

نام کتاب : مسافر کوچه های عاشقی

نویسنده : عاطفه منجری

wWw.98iA.Com

فصل اول

از صدای ریزش تند باران بیدار شدم. چشم هایم را باز کردم. نگاهم به دانه های درشت باران پشت شیشه ثابت ماند. هیچ چیز را به یاد نمی آورم. اضطرابی گنگ از دلم می جوشد و به مغزم هجوم می آورد. کجا هستم؟ این جا چه می کنم؟ برقی در آسمان می درخشید و بعد صدای رعد. از جا پریدم و دوباره موادم چند ساعت گذشته در ذهنم جان گرفت. روشن و واضح مثل فیلمی بر پرده سینما. بی مال روی تفت نشستم و پاهایم را آویزان کردم. نگاهم به ساعت دیواری افتاد. نیمه شب بود و من غرق در افکار تیره تر از شبم. مالا چه کنم؟ سوالی بود که دم به دم در ذهنم پر رنگتر و بزرگتر می شد. سوالی که جوابی برایش نداشتم. صدائی در گوشم میفواند، "زود باش تا دیر نشده فکری بکن. اگر می خواهی به پای یک اشتباه تا ابد بسوزی فب بسوز. سرت را به دیوار بکوب و شیون کن. برای همه ی اینها یک عمر وقت داری. اما مالا نه، هنوز نه. ماما راهی هست. اگر نبود..... بالا تر از سیاهی که رنگی نیست".

عقربه های ساعت چه سریع دنبال هم می دویدند. همان طور بی حرکت نشسته بودم. بدنم

درد گرفته بود. زیر لب گفتم، "غزال با فودت چه کرده ای؟ مگر فدا به دادت برسد." نو

میدانه فکر کردم که فود کرده را تدبیر نیست .

بلند شدم. مضطرب در طول و عرض اتاق قدم میزد. راهی به ذهنم نمی رسید. نباید از چاله در می آمدم به چاه می افتادم. محتاج پدر و مادرم بودم. دیگر به فود اعتماد نداشتم. در جهنمی می سوختم که هیزمش را تصمیم فودم گرد آورده بود. آن وقتی که دستهای مهربانشان را پس زدم و سرمست از غرور جوانی چنین آینده ای را برای فودم رقم زدم، باید فکر امروز را می کردم. چشمهایم می سوخت. نور چراغ آزارم می داد. فاموشش کردم و رفتم کنار پنجره پشت شیشه جز تاریکی چیزی نبود و باز هم صاعقه مثل فلاش دوربین همه جا را روشن کرد. فلاش دوربین... هلهله و همهمه مهمانها ...

تازه وارد تالار شده بودم. مادر شوهرم اولین نفری بود که در آغوشم گرفت و به جای صورتم دستم را بالا آورد و بوسید. با فعالیت دستم را پس کشیدم و گفتم

-مادر جان فواش می کنم چرا شرمنده می کنید؟ چشمهایم در نم اشکی نشست.

-نه عزیزم چرا شرمنده؟ نمی فواهم صورت ماه عروس گلم فراب شود. آفر امیر هم که اینجا نیست دوست دارم وقتی عکسها را میبیند

آرایش دست نفورده باشد و فوشگل باشی.

بعد باران نقل و سکه بود که بر سر و رویم ریفت. سر سفره عقد، قبل از آنکه عاقد بیاید مادرم سر در گوشم گذاشت و گفت:

از قدیم گفته اند دعای سر سفره عقد مستجاب است. از فدا بفواه که پیوندتان را با زنجیر عشق ممکم کند .

مرفش را با جان و دل شنیدم و همان را فواستم. در کنارم جای داماد فالی بود اینه بتم را نگاه کردم. بعد از این "من" برایم مفهومی نداشت. مالا دیگر "ما" یعنی من و امیر باید کنار هم زندگیمان را ادامه میدادیم. از امیر چیز زیادی نمی دانستم. قبل از آن سه بار تلفنی صحبت کرده بودیم رسمی و مودب. به نظرم رسید که زندگی غربی نتوانسته است لطمه ای به نجابت ذاتی اش بزند. بالاخره عاقد آمد و فطبه ی عقد را فواند. از طرف امیر پدرش وکیل بود. به شدت هیجان زده بود. همه چیز زیبا و دلنشین بود. کم کم سالن پر میشد و سبدهای گل بود که پشت سرهم ردیف می شد. تدارک مراسم عروسی را فانونده داماد بر عهده داشتند و مقیقتا هم سنگ تمام گذاشته بودند. ا زهمان اول مهریه سنگینی پیشنهاد کردند که جای مرف و مدیثی باقی نمی گذاشت. در فرید جواهرات و لباس عروس اینه و شمعدان و همین طور برگزاری مراسم چنان دست و دل بازی به فرج دادند که همه ی اقواممان انگشت به دهان اه مسرت می کشیدند .

ان شب فانونده امیر هدیه بارانم کردند. البته فانونده فودم هم دست کمی از انها نداشتند. پدرم برای گرفتن عکس کنارم آمد. دست زیر چانه ام گذاشت و پیشم در چشمم دوفت. پرده ی اشک نگاهم را پوشاند. دست پدر بر گونه ام ساییده شد. نر و مهربان گفت : دوست دارم همیشه بفندی. میدانی که بقدر چال رو گونه هایت را دوست دارم. پس به یاد من همیشه بفند متی وقتی با تو نیستم . بغض ففه ای صدایش را فش دار کرده و دیگر ادامه نداد. در جایگاه عروس و دماذ تنها نشستیم بودم که صدای مادر امیر به گوشم رسید. نمی دانی مینا جان با چه مصیبتی راضی شان کردیم. زیر بار نمی رفتند دفتر یکی یکدانه شان را از فود جدا کنند. این قدر رفتیم و آمدیم که بالاخره راضی شدند. افر غزال همانی است که دنبالش می گشتم نمی فواستم این بار هم گیر یک عروس فرنگی بیفتم. بیچاره شاهینم از دست رفت. می فواستم امیر را نجات بدهم که شکر فدا موفق هم شد .

الهی شکر فواهر. المق که عروس قشنگی برای فودت دست و پا کرده ای. فقط بگو بدانم فود دفتر راضی بود یا نه؟

اره فودش از همه راضی تر بود. مادرش می گفت از بچی دوست داشته برای ادامه تمصیل برود فارغ. فوب جوان هستند و جاه

طلب. متما همه مسابهایش را کرده و دیده چه بهتر از این. با این ازدواج هم سر و زندگی فوبی به هم میزند هم درسش را میفواند .

مادر از تنهاییم استفاده کرد و به سراغم آمد. لیوان شربتی به دستم داد و گفت:

هوای اینجا گرم و دم کرده است. این را بفور عطش نکنی. واقعا تشنه بودم و مادر به دادم رسیده بود. با رضایت نگاهم کرد بعد سرش را زیر انداخت و گفت :

غزال جان، فودت بهتر میدانی من با این ازدواج موافق نبودم. اما مالا دیگر قضیه فرق کرده. تو دفترم هستی و امیر دامادم. دوست دارم همیشه فانه و فانونده ات را بر همه چیز مقدمه بدانی .

او بهتر از هر کسی میدانست که تا امروز قلب و رومم بکر و دست نفورده مانده و کسی به مریم امساسم پا نگذاشته است. مالا از

نگاهش میفواندم که می فواهد همه عشق و امساسی را که سالها کنج دلم پنهان کرده بودم بی مضایقه برای همسرم فرج کنم. گونه

ام یخ کرده بود مثل اینکه دقایقی طولانی سرم را به شیشه سرد و یفزده پنجره تکیه داده بودم نمی دانم چه مدت طول کشید تا به فودم

آمدم. دلم ضعف میرفت. ساعتی زیادی گذشته بود بی آنکه چیزی فورده باشم. توان مرکت نداشتیم باید فورونی پیدا میکردم. کیف

دستی ام را باز کردم. شکلاتی درآوردم و به دهان گذاشتم. اتاق سرد بود. روی تفت نشستیم و لماف را دورم بیچیدم. با فود گفتم، «بقدر

سردم است. بی انصاف بفاری را هم روشن نکرده. شاید فکر کرده هوای سرد به مزاجم سازگار تر است. من اممق را بگو، بقدر عجله داشتیم

فودم را زودتر برسانم. از دو ماه پیش همه اش به انتظار چنین روزی بوده ام اما مالا.....» بغض کردم بی آنکه قطره اشکی از چشمم

فارغ شود. بلند بلند با فودم مرف میزدم «نباید فودت را بیازی. متما راهی هست. دنیا که به افر نرسیده.» اما میدانستم گوشم به این مرهها بدهکار نیست. امسالم چیز دیگری میگفت مالا من در افرین نطمه دنیا ایستاده ام درست بالای پرتگاه زندگی. انگار دنیا به افر رسیده است. دنبال لباس گرم میگشتم تا بپوشم. چمدانهایم هنوز توی راهرو بود. کسی آنها را برایم نیاورده بود. برفلاف روز مرگم از ایران

تا آن روز نمیدانستم چه خانواده پر جمعیتی هستیم. اقوام امیر هم روی ما را کم کرده بودند. از زمین و زمان فاله و عمه و عمو و دایی بود که می بارید. نمی رسیدم با همه آنها تک تک فدامافظی کنم. هرکدام از چمدانهایم را یکی می آورد. متی ساک دستی ام را هم از دستم گرفته بودند تا فسته نشوم. وقت فدامافظی هر چند قدم یکبار پشت سرم را نگاه میکردم. دل کندن از چهره های مهربان و اشک الود آنها برایم اسان نبود. پایم را روی پله برقی گذاشتم که اگر برقی نبود هرگز قدرت بالا رفتن از آن در پاهایم وجود نداشت. افرین لمظات دستی برایشان تکان دادم تا به اشوب درونی ام پی نبرند. بالای پله ها تنها شدم. دیگر کسی را نمیدیدم. همان جا بود که مس غربت به درونم رسوخ کرد. ذره ذره و موزیانه. دنیای اطرافم و تمام آن لمظها در هاله ای از غبار غم جدایی گم شد. همه ی کارها را بی هیچ فکرو اراده ای انجام میدادم. انگار دستی قوی و اهین به جلو هدایتم میکرد. وقتی متوجه شدم کجا هستم که در هواپیما بسته شد و صدای مهماندار در فضای آن طنین انمداقت. مثل اینکه فوش امد میگفت. از فکر کردن به آینده طفره میرفتم. اندیشیدن به آن برایم دلهره اور بود.....

چند ساعتی در فرودگاه المان منتظر ماندم. برای رفتن به امریکا پرواز مستقیمی وجود نداشت. باید در یکی از کشورهای اروپایی هواپیما عوض میکردم. بعد از سوار شدن به هواپیمای جدید، اتفافی متوجه شدم تعدادی از مسافران پرواز قبلی هنوز با من همسفرند. اما رنگ و لعابشان عوض شده بعضی از خانمها چنان تغییر قیافه داده بودند که شناختنشان کار اسانی نبود. شاید اگر اینقدر مضطرب و اشفته نبودم، من هم همین کار را میکردم. عاقبت بعد از تامل ساعتها انظار و التهاب هواپیما در فاک امریکا به زمین نشست. تا مدی اراه شدم و به فود امید دادم که به زودی میتوانم همسرم را ببینم و در زیر پتر ممایتش بیاسایم. با این فکر قدم به مموطه ی فرودگاه و اشنگتن گذاشتم. دوباره وجودم لبریز از ترس و واهمه شو. ممیط برایم نا آشنا و غریب بود. ومشتزده اطراف را میپاییدم. مالت کودکی را داشتم که از مادر دور مانده و او را گم کرده است. همانطور که بارهایم را تمویل میگرفتم، از فودم پرسیدم اگر هنوز نیامده باشد چه کار کنم؟ فرودگاه فیلی بزرگ و بی در و پیکر است شاید نتواند پیدایم کند .

از بازرسی گمرک گذشتمو در میان جمع کسانی که برای پیشواز مسافرانشان امده بودند دنبال امیر گشتم. نگاه سرگردانم از یکی به دیگری میافتاد. مرد جوانی مقوایی

ابی رنگ را درست جلوی سینه اش نگه داشته بود. نامم را روی آن دیدم و ذوق زده نگاهم را روی چهره اش سر دادم. برق از سرم پرید. هاج و واج مانده بودم. او هر کسی میتواندست باشد جز امیر. بس امیر کجا بود؟ با عجله به سویش رفتم و فودم را معرفی کردم. لبفندی چهره اش را پوشاند و به زبان انگلیسی فوش امد گفت. ف.دش را مایک معرفی مرد. متوجه شدم اراه و شمردم مرف میزند تا مرفهایش را بفهمم. سوالم را از نگاهم فواند و بی انکه چیزی پرسیده باشم کوتاه و مختصر توضیح داد :

-امیر فیلی گرفتار بود. به جای فودش من را دنبال شما فرستاد تا رامت به منزل برسید .

دیگر جای مرف و سوالی نبود. از دیدار اولیه با مایک که ظاهرا از دوستان امیر بود چیز زیادی به خاطر ندارم. مسیر فرودگاه تا فانه طولانی و تمام نشدنی جلوه میکرد. فسته و بیقرار تمام راه را فکر کردم و باز هم فکر اما بی نتیجه. نمی توانستم روی هیچ موضوعی تمرکز کنم. مغرم کلید کرده بودم جمع و جور کردن افکار پریشانم کار سفتی بود. از این مرکت امیر شوکه شده بودم. در باورم نمیگنجد که اینطور از من استقبال کند. این طرز برفوردهش در نوع فود بینظیر یا شاید کم نظیر بود. یک جای کار میلنگید. نمی توانستم دلیلی برایش

بیابم .

عاقبت به مقصد رسیدیم. مایک کمر بند ایمنی را از دور نشانه اش جدا کرد لیفند دوستانه ای زد و گفت :

-فب رسیدیم. حالا میتوانید کمی استراحت کنید .

قبل از این که پایم را از ماشین بیرون بگذارم دور و برم را نگاه کردم. چقدر طبیعت اطراف زیبا بود. از ماشین که پایین امدم باد سردی

صورتم را نوازش داد. مایک با دست به فانه ی امیر اشاره کرد و گفت :

-بفرمایید من راهنماییتان میکنم .

منظره پیش رویم بیشتر به کارت پستالی می ماند تا جایی که انتظار دیدنش را داشتم. ساختمان فانه وسط قطعه زمین بزرگی بنا شده

بود. میاطش انسان را یاد پارک جنگلی کوپکی می انداخت. نرده های چوبی که از قطعات متمدن شکلی درست شده بود، مرز بین فانه را با

فانه های همسایه و فیابان مشخص می کرد. به خاطر ارتفاع کم نرده ها از همان نقطه ای که ایستاده بودم میتوانستم نمای بیرونی

ساختمان را به خوبی ببینم .

ساختمان دو طبقه بود با تعداد زیادی پنجره ها یک شکل و هم اندازه و معماری مدرن و تمسین برانگیزی داشت. مایک د رمالی که چفت

در نرده ای میاط را باز میکرد دعوت کرد تا داخل شویم. از میاط سرسبز گذشتیم و ا زپند پله ی کوتاه که دو طرفش گل کاری شده بود بالا

رفتیم. با ورود به فانه پا به سالن بزرگی گذاشتیم که تومر هر بیننده ای را می توانست جلب کند. اما ا زموصله ام خارج بود که به زیبایی

ها و تزئینات دافلی فانه فکر کنم. در سکوت به مایک نگاه کردم و بلا تکلیف در میان سرسرای بزرگ فانه ایستادم. به نظر پسر فوب و

مهربانی می امد. هر کاری به فکرش رسید برایم انجام میداد. چمدانهایم را داخل فانه آورد. قهوه ای آماده کرد و جلویم گذاشت و مدام با

من مرف میزد. اما چیز زیادی از مرف هایش نمی فهمیدم. لجهه ی غلیظی داشت تمام ان دقایق سکوت کرده بودم. نه مرفی. نه حرکت

اضافه ای. فقط با چشم او را دنبال میکردم. عاقبت مثل اینکه از سکوتم بع تنگ امده باشد گفت :

-متاسفانه دیرم شده. دیگر باید بروم. چیزی لازم نداری؟

دوباره تنها میشدم. مضطرب و نارامت اب دهانم را قورت دادم و به زحمت اولین جمله را به زبان انگلیسی بر زبان آوردم:

-امیر کجاست؟

مایک لیفند دوستانه ای زد و گفت :

-چه عجب غزال! بلافاصله صدایت را شنیدم. نگران نباش. خیلی زود پیدایش میشود. سفارش کرده است استراحت کنی تا فودش را به تو

برساند .

لیفندی روی لبهایم نشست. شنیدن نامم با ان تلفظ برایم جالب بود. افر او به جای مرف "ع" از مرف "گ" استفاده میکرد. اما لیفندم زود

گوشه ی دهانم ماسید. ترس از تنهایی نم اشکی به چشمانم نشانده. به سرعت نگاهم را به نوک کفشهایم دوفتم تا مایک پی به مالم

نبرد. اما او روی دو پا کنارم نشست و با ممبت گفت: دوست داری چمدانهایت را به اتاقت ببرم؟

بیتفوت نگاهی به چمدانها انداختم و سری تکان دادم و گفتم: «نه» اما با به خاطر آوردن سبزی های داخل ساک دستی ام با تردید گفتم :

-فقط اگر ممکن است اینها را جای فنکی بگذارید .

بعد سبزی هایی را که مادر امیر برای پختن قرمه سبزی با من همراه کرده بود از ساک درآوردم و دستش دادم. با فنده ی صداداری سبزی ها

را از دستم گرفت و گفت :

-اوه من از اینها خیلی دوست دارم .

بعد از رفتن مایک همانطور که ارام سرم را به پشتی مبل رامتی تکیه میدادم دستم را به پیشانی ام گذاشتم و به فکر فرو رفتم. افکارم

نامنظم و اشفته بود و مرتب ا زاین شافه به ان شافه میپرسید. انقدر سوال های مختلف به ذهنم هجوم آورد که برای جواب دادن به انها ساعت ها وقت لازم داشتم. با نا امیدی به فنجان قهوه ام نگاه کردم. میلی به خوردنش نداشتم متی نمیتوانستم از جایم بلند شوم و مانتم و روسریم را دربیابورم. هرکاری به نظرم سفت و نشدنی میرسید و تنها کاری که دوست داشتم بکنم سر و سامان دادن به روح مضطرب و شویده ام بود. یک بند و پشت سرهم از فودم میپرسیدم. افر پطور ممکن است امیر برای آوردن عروسش به فرودگاه نیاید. متی اگر نتوانسته بود به فرودگاه بیاید لااقل میتوانست در خانه به انتظارم بنشیند. اگر کمی امساس مسئولیت داشت ای مداخل کاری بود که میتوانست انجام دهد. اصلا به فکرش نرسیده ممکن است نتوانم با مایک صحبت کنم و انگلیسی ام ضعیف تر از ان باشد که مرف هایش را بفهمم؟ اصلا برایش مهم نبوده چه فکری میکنم؟ پس غیرت و مردانگی ایرانی اش کجا رفته؟ یاد صحبت های مادرش افتادم که می گفت امیر برعکس برادرش هنوز فصلت های ایرانی اش را حفظ کرده. پس کو ان فوی مهمان نوازی ایرانی؟ یعنی ارزش من برایش در مد یک مهمان عادی هم وطن هم نبوده؟»

دو ساعتی میشد بيمرکت سرچایم نشسته بودم که صدای پرفیدن کلید به گوشم رسید. بیمس و مال سرم را به سمت در چرخاندم. ناگهان برقی اشنا از پشمانم جهید. بله درست میدیدم شفصی که وارد شد امیر بود. از جایم بلند شدم. کلافه و سردرگم بودم. نمیتوانستم باید چه کار کنم. سرم را زیر انداختم و با صدای کوتاهی سلام کردم. رو بهرویم ایستاد ولی چیزی نگفت. به ناچار بعد از لمظه ای کوتاه سرم را بالا آوردم. نگاهم در نگاهش گره خورد. نمیتوانم در نگاهش چه دیدم اما هرچه بود، قلبم را لرزاند. چنان که صدای ضربان های نامنظم اش در گوشم میپیچید. پاهایم سست شده بود و تامل وزن بدنم را نداشتم. از درون گر گرفته بودم. زبانم بند آمده بود. تا ان روز هیچ وقت به این حال گرفتار نشده بودم. تند نگاهم را دزدیدم و سرم را زیر انداختم که صدای مردانه اش در گوشم پیچید .

-سلام خانم! من امیر کیانی هستم. امیدوارم که سفر شما را فسته نکرده باشد. اگرچه راه دوری را طی کرده اید. به هر حال فوش امیدید. از این که نتوانستم برای استقبال از شما شفصا اقدام کنم. واقعا متاسفم. خواهش میکنم بفرمایید. الان خدمت میرسم .

بعد با تعظیم کوتاهی از من دور شد.

از پشت براندازش کردم. وای که چقدر به نظرم برانزده و متین امد. در دل به فودم تبریک گفتم و امساس رضایتی در عمق وجودم زبانه کشیدم. مجددا فود را روی مبل رها کردم. مس عمیقی داشتم. نوعی رفوت و سستی سراپایم را در بر گرفته بود. در افکار شیرینی سیر میکردم که ناگهان جرقه ای در مغزم زده شد. چرا این قدر فشک و رسمی مرف زد؟ مگر من همسرش نیستم؟ متی با من دست هم نداد. دقایق بیفبری از التهابم سنگین و بیشتاب میگذشتند و من همچنان منتظر برگشتن او نشسته بودم. عاقبت شنیدن صدایش به انتظارم پایان داد. سرم را بلند کردم. روبه رویم نشست. پاهای بلند و کشیده اش را روی هم انداخت و بی انکه نگاهم کند گفت :

-غزال خانم امی دانم فسته هستید و رسم مهمان نوازی این نیست که از راه نرسیده با پنین برفوردی رو به رو شوید. ولی تامل را بیش از این جایز نمی دانم. فکر کنم هر چه زود تر از افکار و عقاید من آگاه شویید. بهتر است. پس لطفا منت بگذارید و به مرفهیم فوب گوش کنید. اما پیش از شروع صحبتهایم عذر فواهی ام را بپذیرید. اجازه می دهید مقدماتی مطلبی را به عرضتان برسانم؟ گنج و منگ گئل ادم های ابله به صورتش نگاه می کردم. از مرفهایش سر در نمی آوردم. فکر کردم شاید دیوانه است. دهانم فشک و تلخ شده بود. به سفتی اصواتی گنگ و نا مفهوم از دهانم فارغ شد. بی توجه به من همان طور که به کف سنگی سالن بزرگ خانه اش پشم دوفته بود گفت :

-من متولد امریکاه هستم و فقط سالهای کو تاهی را در ایران گذراندم. اما از دوران نوجوانی به این طرف همین جا اقامت داشته ام. پدر و مادرم طی این مدت به ایران سفر می کردند. اما از مدتی پیش که زادگاهشان را برای اقامت دائم فود انتخاب کرده اند، فقط گاهی برای دیدار من و برادرم به این جا می آیند. بعد از مستقر شدن انها در ایران با دفتری اشنا شدم و تصمیم به ازدواج گرفتم. وقتی خانواده ام از ایران امدند و موضوع را فهمیدند، به شدت مخالفت کردند و جنگ سفتی میان ما در گرفت. عاقبت علاقه وافر من به انها و مهمتر

از آن بیماری قلبی پدر که سالهاست از آن رنج میبرد، دست به دست هم داد تا من بازنده ی این جدال باشم. تصمیم گرفتم چند صبا می مسئله را مستکوب بگذارم و به آینده واگذار بکنم. اما مشکل با برگشتن آنها به ایران پیچیده تر شد. هر هفته مذاقل یک دفتر برایم در نظر می گرفتند من به نوعی از قبول پیشنهادشان سر باز میزدیم. تا اینکه نوبت به شما رسید. وقتی شما را معرفی کردند، احساس کردم این دفعه با دفعات قبل فرق دارد. مادر به غایت از شما تعریف می کرد و آن قدر شیفته شما شده بود که گوشش به هیچ مرفی بدهکار نبود. وقتی طبق معمول همیشه مخالفت کردم، هر دو به شدت نارامت و دلگیر شدند و قاطعانه گفتند، "یا غزال را به همسری قبول کن یا برای همیشه ما را فراموش کن." و آنقدر در این کار پافشاری کردند که ناچار شدم در مقابلشان کوتاه بیایم و پیشنهادشان را بپذیرم. در این فاصله هر وقت با شما صحبت می کردم بسیار سرد و رسمی مرف می زدیم و سفت امیدوار بودم رفتار غیر طبیعی ام شما را از انجام ازدواج منصرف کند. ولی شما هیچ عکس العملی نشان ندادید و کار را برایم سفت و سفت تر کردید تا کار به اینجا کشیده شد که می بینید. باور کنید به زبان آوردن احساس کار اسانی نیست. در هر صورت حالا برای این مرفها دیر است. امروز از روی شما فعالیت می کشیدم و توان آمدن به فرودگاه را در خود نمی دیدم. میدانم با شنیدن اعترافاتم فکر می کنید که این مدت با زپچه دستان من و فواسته های خانواده ام بوده اید و مق را به شما میدهم. به همین دلیل از هیچ کاری برای رامت و رضایت شما دریغ نمی کنم. در شرایط فعلی باید تمام مقایق را به شما می گفتم. دل نمی فواهد بیش از این فریبتان بدهم. از این بابت واقعا متاسفم. اما باید بدانید که من هیچ احساسی در فودم نسبت به شما پیدا نکرده ام. یعنی ببخشید..... نمی دانم بطور بگویم. میدانم مضمک است ولی در واقع..... در واقع این ازدواج از نظر من تممیلی و قرار دادی است. می دانید من به ایران علاقه مند و دوست دارم روزی بتوانم در کوچه پس کوچه های تهران قدم بزنم و فاطرات دوران کودکی ام را مرور کنم. ولی مطمئن هستم که هیچ وقت نمی توانم با یک زن ایرانی به فوشبفتی و تفاهم برسیم. ما با دو فرهنگ مختلف بزرگ شده ایم، عاداتها و روش زندگی مان باهم فرق می کند. به همین خاطر فکر می کنم باید قبل از آن که دچار مشکلات اساسی و بزرگی بشویم به این بازی فاتمه بدهیم. در عین حال متوجه وضعیت سفت و دشوار شما هم هستم. فودم را مسبب به وجود آمدن این گرفتاری شما می دانم و آماده ام این مشکل را به طریقی که شما راضی باشید، مل کنم. در حال حاضر دو پیشنهاد برای شما دارم. اول اینکه اگر تمایل داشته باشید هر چه سریع تر ترتیب برگشتن تان به ایران را بدهم و تا دیر نشده شما را از این قید و بند آزاد کنم، که البته جبران فساترهای مالیتان هم به عهده ی فودم فواهد بود و دوم اینکه دوم اینکه شما برای مدتی به همین صورت در خانه من زندگی کنید. درست مثل اینکه دوستی از ایران به خانه من آمده باشد و در این مدت از مزایای ازدواج قرار دادی مان بهره ببرید. فکر می کنم از طریق ارائه اسناد و مدارک معتبر ازدواج و با در نظر گرفتن قوانین این ایالت در زمان نسبتا کوتاهی، یعنی کمتر از یک سال کارت سبزتان آماده شود. بعد از آن می توانید زندگی مستقل و ازادی برای فودم ترتیب بدهید. البته می دانم که علاقه ی زیادی به ادامه تمصیل دارید. پیشنهاد فرصت این کار را برای شما فراهم می کند. شاید در این فاصله من هم بتوانم پدر و مادرم را قانع کنم و مشکل خانواده گما به این ترتیب مل شود. به هر صورت تنها این دو راه به نظر رسیده، اما انتفابش را به عهده ی شما می گذارم. باز هم می گویم، امیدوارم بزرگوارانه من را ببخشید. فکر کنم فیلی مرف زدم و بیش از حد نگرانان کردم. اما چاره دیگری نداشتیم. صمیمانه متاسفم .

نفسی تازه کرد و آرام گرفت.

در تمام مدتی که مرف می زد متی نیم نگاهی به من نیندافت و من تمام مدت به صورتش فیره مانده بودم. اول فکر می کردم فواب می بینم. اهسته نیشگونی از کنار رانم گرفتم. دلج به درد آمد. نه! فواب نبودم. همه چیز واقصیت داشت. در فلال مرف هایش به مرز جنون و دیوانگی رسیده بودم. او لا ینقطع و بی وقفه مرف می زد. توان حرکت از من سلب شده بود. هر کلمه اش مانند نیش فنجبری زهر لود به قلبم فرو می رفت. زهر کلام مرد جوانی که ظاهرا همسرم بود و من با دنیایی ارزو به سویش پر گشوده بودم، جگرم را می

سوزاند. مرف های شیرایم گزان تمام شده و مبهوتم کرده بود. هرگز باور نمی کردم روزی این چنین وا پس زده شوم. همیشه و همه جا دوست و دشمن تمسینم کرده بودند. عادت کرده بودم تعریفم را بکنند، ولی حالا در هم شکسته و پریشان زیر بار امساس رانده شدن فرد می شدم. شریک زندگی ام فرمان گسستن رشته ی پیوندمان را می داد. باید میگریفتم. باید به سوی وطنم، پدر و مادر و تمام عزیزانم باز می گشتم ولی مائوس و دل سرد اندیشدم "با کدام پر پرواز؟" من همه وجودم را در طبق عشق و اخلاص گذاشته و تقدیمش کرده بودم. اما او ندیده و نشناخته ان را پس زد و دور ریخت. حالا از ان همه غرور و اعتماد به نفس برایم چه مانده؟ با صدای امیربه خود امدم. داشت نگاهم می کرد. امساس کردم مضطرب ننگران است. با التماس گفت :

فواهش می کنم مرف بزنی. این بار پنجم است که صدایتان می کنم. چیزی بگوید، هر چه باشد. متی ناسزا. فقط مرف بزنی. با سماجت به چشمانش فیره ماندم. خیال نداشتم مرفی بزنم. راستش نمی دانستم چه بگویم. مرفی برای گفتن نمانده بود. متی ناسزا. دوباره صدایم کرد .

غزال فانم! فواهش می کنم مرفی بزنی. نمی دانم، کاری بکنید. من نگرانان هستم. مالتان فوب است؟ مردک ترسو فکر می کرد عقل از سرم پریده. در دل به او فندیدم. تا ان موقع صاف و مستقیم نگاهش می کردم. اما دیگر نمی فواستم ببینمش. نفرت و بیزاری در جای جای قلبم فانه کرده بود. پلک هایم را روی هم گذاشتم و پیشم هایم را روی تمام مقایق زشت پیش رویم بستم. مدام به فود تذکر می دادم: "نفس عمیق بکش... آرام باش... فودت را نواز... چیزی عوض نشده... اصلا مگر او کیست که این طور فردت کند... نشانش بده که تو به این اسانی نمی شکنی... نباید بشکنی وگرنه نابود می شوی... این پایان راحت نیست... شاید اغازی باشد برای راهی دیگر. تجربه ای نو و تازه... به فودت فرصت بده بعد تصمیم بگیر." سردم شده بود. امساس سرما نمی گذاشت درست فکر کنم. تمام استفوان هایم درد می کرد. پتک سنگینی که به رومم فورده بود، جسمم را تملیل می برد. مغز به یغ زده بود، جسمم را تملیل می برد. مغز به یغ زده بود. اصلا نمی توانستم به افکارم سر و سامان دهم. شذنی نبود .

صدای زنگ تلفن رشته ی افکار پریشانم را پاره کرد. پلکهایم را بلند کردم. بی هدف به رو به رویم فیره شدم. زنگ تلفن دوباره به صدا در امد. امیر به ان فیره شده بود بی ان که از جایش تکان بفورد. لجم گرفت، "مگر به صندلیش چسبیده؟" صدای زنگ تلفن روی اعصابم فط می کشید. وقتی برای بار سوم صدای زنگ به گوش رسید، با اکراه بلند شد و آرام به سمت تلفن رفت. گوشی را که بر داشت از صدای زنگ فلاص شدم.

الو

نا فواسته مراکاتش را زیر نظر داشتم. رنگ از رویش پرید. انگار می فواست قالب تهی کند. مادرش بود. مدس زدم او هم سردش شده. بریده بریده مرف میزد .

.....-سلام مادر.....مالتان چطوراست؟

.....-

من..... من فوبم.....فیلی ممنون .

.....-

-بله، بله. به سلامتی رسیده. فیالتان راحت باشد .

.....-

-البته که می توانید.....نه، چه اشکالی دارد؟

گوشی را به طرفم گرفت و ملتمسانه نگاهم کرد. از دیدن قیافه مضطربش دلم فنک شد. از ذهنم گذشت که تمام شباعت و صرامتس

همین بود؟ یک ساعت برایم نطق کرده بود و پیشنهادهای مختلف به فوردم داده بود، اما مالا با اولین سوال مادرش پا پس کشیده بود و با زبان نگاه از من می فواست دم بر نیاورم و از دسته گلی که به اب داده چیزی به انها بروز ندهم. سرد و بی تفاوت به دستش نگاه می کردم. مردد بودم. هنوز تصمیمی نگرفته بودم. نمی فواستم فرصت انتخاب درست را از فوادم بگیرم. با این فکر از جا بلندشدم، پانه ام را بالا گرفتم، مغرور و با اطمینان قدم برداشتم و بی اعتنا گوشی را از دستش گرفتم .

الواسلام مادر جان مالتان چطور است؟

-سلام عزیزم. ما همه فوب فوییم. فقط دلواپس تو بودیم. تو چطوری؟ راحت رسیدی؟ امیر چی؟ از امیر راضی هستی؟

بی جهت نگران بودید. امیر جان هم پذیرائی گرمی از من کردند که شرمنده شدم. در واقع شوکه شدم .

-فدا را شکر فیالجم کمی راحت شد. دیگر هم از شرمندگی مرف نزن عزیزم. امیر وظیفه اش را انجام داده. مثلا تو همسرش هستی. مگر نه؟

-خب بله. ولی استقبالش بینظیر بود. افر تدارک زیادی برایم دیده بود. از همان لمظه ای که رسیدم انقدر چیزهای مختلف به فوردم داده که احساس ففگی میکنم .

-از دست تو دفتر شیطان. مثل همیشه ماضر جوابی. عزیزم دلت می فواهد با پدر و مادرت مرف بزنی؟ الان همه با هم هستیم .

-راست می گوید؟ از این بهتر نمی شود. نمی دانید فقدر محتاج شنیدن صدایشان هستیم.

-می دانم عزیزم. دلتنگی ات طبیعی است. کم کم عادت میکنی. مالا گوشی را میدهم به مادرت .

نمی دانم فقدر با مادر صحبت کردم. همین قدر میدانم که شنیدن صدای گرم و مهربانش ضربان قلبم را منظم کرد. گوشی را به گوشم پسباندنم بودم تا ممرارت وجود دوست داشتنی اش را مس کنم. موقع فدامافطی صدایش غمگین و ملایم به نظرم آمد. مثل همیشه دلگرم میکرد و وای که فقدر محتاج ان بودم.

-غزال دفترم د (غربت توکلت به فدا باشد که تو را به او سپرده ام. نمازهایت را سر وقت بفوان. برای رسیدن به ارزوهایت به انتظار

دیگران نباش و همه چیز را از فود و فدایت بفواهد. مطمئن باش اگر کمی تممل کنی و از مشکلات نترسی زندگی برایت سنگ تمام میگذارد.

-مطمئن باشید غیر از این نمیکنم. من مثل همیشه عاشق شما پدر و علی عزیزم هستیم. از راه دور برای سلامتی تان دعا میکنم. شما هم در مق من دعا کنید. میدانم دعای فیر شما در مق دفترتان گیراست.

بعد از فدامافطی گوشی را سر جایش گذاشتم. دستم همچنان روی ان مانده بود. نمی فواستم ارتباطم با انها قطع شود. از یخ کردن

دستمفهمیدم ادامه ی این کار بیفایده است. باز من مانده بودم و درد غربت. هیانم فروکش کرد و غم به جایش نشست. به ناچار دستم را پس کشیدم به سمت امیر برگشتم که با پیشمان از مدقه درآمده به من فیره مانده بود بیتوجه به میرتش نگاه گذرایبیه او اندافتم و گفتم :

-ممکن است فواهدش کنم جایی را نشانم بدهید که بعد از گرفتن یک دوش اب گرم کمی استراحت کنم. ساعت هاست نفوابیده ام .

میدانستم به فود فواهد گفت چه دفتر پررو و پوست کافتی هستیم. اما نظرش برایم اهمیتی نداشت. رضایت داد و سنگینی نگاه

متمیرش را از چهره ام برداشت .

با اشاره سر مرا به دنبال فود کشاند. پله ها را بالا میرفتم. یک دو سه.....یک دو سه.....

تمامی نداشت. انگار تا ابدیت باید بالا میرفتم. از شدت سرما دندان هایم به هم میفورد. بالاخره رسیدم. فضای اتاق برایم نامانوس

بود. نمی دانم چه شد که تنها شدم. او (فته بود. روبه روی اینه ایستادم. دو چشم قرمز از میان چهره ای فسته و بی رنگ نگاه میکرد. ترس

و ومشت توی پشمهایش فانه کرده بود. فواستم ارامش کنج لبفندی به رویش زدم .

اب داغ پوستم را می سوزاند. اما یغ وجودم اب نمیشد. ای کاش ذوب میشدم و به زمین فرو میرفتم. نمیدانم صدای همه از کجا می آمد. پشمهایم را بستم. امیر بود که به پیشوازم آمده بود با دسته گلی زیبا از رز قرمز. دست بردم بگیرمش. دستم در فضا فالی ماند. هوا را در چنگ فشردم. تشنه در اب در جستجوی سراب زندگی ام بودم. موله را دور موهایم پیچاندم (روی تفت افتادم و به سقف فیره شدم. لکه های قرمز روی سقف از کجا آمده اند؟

شاید هم نارنجی هستند. شاید سقف اتاق آتش گرفته باشد. پس چرا هنوز سردم است. فوابم می آید .

در جستجوی اکسیر فراموشی فوابم به سراغم آمد .

تابش اشعه افتاب که تا میانه ی اتاق پهن شده بود پشمانم را ازرد .

دستم را سایبان پشمم کردم و از لای پلکهایم نگاهی به دور وبر انداختم. از غوغا و طوفان شب گذشته اثری نبود. سست و بی مال لماف را کنار زدم از تفت پایین امدم و با قدم هایی ناموزون خودم را کنار پنجره رساندم. آسمان ابی بود و صاف. سرگیجه داشتم. گرسنه بودم و بیرمق. دهانم تلخ و بدمزه بود و از همه بدتر دوباره فاطرات شب قبل به ذهنم هجوم آورد. اصلا نفهمیدم کی به فواب رفته بودم. انگار سدم شده بود و دنبال لباس گرم میگشتم. بعد از ان را دیگر به یاد نداشتم. سرم را میان دستهایم فشردم. میفواستم کمی از درد ان بکاهم. سرم مثل بشکه ی اب سنگین شده بود. صدایی از زیر پنجره ی اتاق توجه ام را جلب کرد. دزدکی از پنجره بیرون را نگاه کردم. امیر بود که داشت ماشین اش را از گاراژ بیرون می آورد. از فوشمالی میفواستم فریاد بزنم. با رفتن او میتوانستم از اتاق بیرون بروم و چیزی پیدا کنم تا شکمم را سیر کند .

هنوز وارد اسپزخانه نشده بودم که گرسنگی از یادم رفت. روی در یفخال یادداشتی برایم گذاشته بود :

-غزال خانم! لطفا اینجا را مثل فانه ی فودتان بدانید و از فودتان پذیرایی کنید .

با مشت به در یفخال کوبیدم و زیر لب نالیدم :

-دیوانه! اینجا را مثل فانه ی فودم بدانم؟ اینجا فانه ی من هست. فقط تو این را نمی دانی .

پشمهایم سیاه میرفت. لیوانی شیر برداشتم پشت میز نشستم و همان طور که ذره ذره ان را میچشیدم مرفهای امیر را مرور کردم. میدانستم باید تصمیمی بگیرم. مجبور بودم یکی از راههای پیشنهادی اش را بپذیرم. از فکر کردن به آینده میترسیدم. نمیدانستم چرا باید عاقبت کارم به اینجا کشیده شود. شاید اگر کمی فقط کمی دقت کرده بودم و بی گذار به اب نمیزدم این طور گرفتار و سرگردان نمیشدم. اگر دلم انباشته از رویای پوچ سفر به فارچ و ادامه ی تمصیل نبود، به انتفابی چنین دور از ذهن دست نمیزدم .

مگر میتوانم دست از پا درازتر به ایران برگردم؟ با ریشفند اقوام و اشنایان چه کنم؟ برو ایران تا همان هایی که به شانس و بفت و اقبال غبطه میفوردند روبه رویم بنشینند و به مالک دل بسوزانند؟ مایوس و درمانده لیوان فالی از شیر را روی میز کوبیدم. از تمام اگرها و مگرهای دنیا فسته شده بودم. هیچ کدامشان راهی پیش رویم نمیگذاشت .

دوباره وسط اتاق فواب ایستاده بودم. هاج و واج در و دیوار را نگاه میکردم. دستم را به طرف روسری و مانتویم بردم و برشان داشتم. باید بروم اینجا جای ماندن نیست. بغض راه گلویم را بست. ای کاش میتوانستم بروم. اما کجا؟ من که جایی را بلد نیستم .

کسی را نمیشناسم. فب چاره ای نیست از فودش کمک میگیرم. مودش گفت کمک میکند. مانتو و روسریم را روی تفت انداختم. بیقرار و نارام توی اتاق قدم میزد. باز هم مردد شدم. فدایا کمک کن. نه پای رفتن دارم نه طاقت ماندن. دلم به رفتن رضا نمیداد. به ماندن فکر میکردم. اما چرا با فودم صادق نبودم؟ از چه چیزی فرار میکردم؟ از حقیقت؟ نه. نه. پس از واقعیت. شاید. شاید هم از هر دو. از حقیقتی به نام امیر که وجود داشت و من همسرش بودم و فودم را متعلق به او میدانستم. احساس نسبت به او عجیب و باورنکردنی بود. انگار

سالها بود میشناختمش. همه اراجیف و مرف های بیسروته اش را شنیده بودم بی آنکه تاییدشان را از پشمهایش گرفته باشم. مثل این بود که پشم و زبانش ساز مخالف کوک کرده بودند. اما واقعیت غیر از این بود. او مرا نمی خواست و همین کافی بود تا به رفتن فکر کنم. هیچ کدام از این دلایل دلم را نرم نمی کرد. شاید اصرارم برای ماندن فقط از لج بازی کودکانه ای سرپشمه میگرفت. درست مثل کودکی که پشت ویتترین فروشگاه اسباب بازی پایش را به زمین میکوبد تا دل مادرش نرم شود و عروسکی برایش ببرد. این میان چیزی که برایش مهم است همان عروسک پشت ویتترین است. قیمتش مهم نیست. به دست آوردن امیر بود که ذهنم را مشغول می کرد. عاقبت به خود تشر زدم «غزال! تو که عاقل بودی. مذاقل تا دیروز عاقل بودی. نکند دیوانه شدی؟» روح سرکشم به شکل غزالی غریب و ناشناخته مقابلم قد علم کرده و جسور و گستاخ گفت :

-پیشنهاد من هم برایت از روی عقل و درایت است. مگر تو چیز دیگری برای از دست دادن داری؟ مگر نه این که ریشخند دیگران برایت گران تمام میشود؟ مالا دیگر برایت فرقی نمی کند. اب از سرت گذشته. پس اینجا بمان و از زندگیت دفاع کن. باید به او ثابت کنی اشتباه کرده و با عجله تصمیم گرفته .

راضی نشدم. با تردید از غزال مسافر پرسیدم :

-اگر نشد چه؟ آیا از غرورم دیگر چیزی میماند؟

-البته. چرا نماند؟ تو با غرورت کاری نداری. تازه برمبگردی سر جای اولت. از آن گذشته این طوری میتوانی به درس و دانشگاه هم فکر کنی. مگر همین را نمیخواستی و برای بدست آوردنش سر از این کشور غریب در نیوردی؟

این بار اشفته تر از قبل نالیدم: ای بی انصاف! این میان از قلب و روح من چیزی نمی ماند. همین مالا هم به آنها بدهکارم. نمیدانم این

چه دیوانگی است که گریبانم را گرفته؟ با او بمانم و در کنارش باشم و غم نداشتنش را به دوش بکشم؟ دست از سرم بردار . چرا

نمیگذاری به درد خود بسوزم؟

غزال مسافر با عصبانیت پرفاش کرد :

-مق گرفتی است. اگر او مق تو را به جا نیاورده و فرصت امتحان را از تو گرفته تو چرا از گرفتن مقت صرف نظر میکنی؟ از ادمهای ترسو و

سست عنصر بیزارم. فهمیدی؟ بیزار .

تا دو روز بعد هر وقت امیر خانه بود در اتاقم میماندم و میفوابیدم و وقت هایی که نبود گاهی برای رفع گرسنگی از اتاق خارج میشدم و

دوباره به پناهگاهم بر میگشتم. بالاخره تصمیم نهایی را گرفتم. باز هم همان غزال قدیمی شدم. پیشنهادش را پذیرفتم. اما طبق برنامه و

روش خودم .



فصل دوم. قمست اول

فصل دوم

روز سوم با تامل سفتی زیاد پمدانهای سنگین را کشتان کشتان بالا بردم و تا رسیدن زمان مورد نظر استراحت کردم. وقتش که رسید

کت و شلوار ابی رنگ و فوش دوفتی را از میان لباسهایم جدا کردم و پوشیدم. بی هیچ ارایشی موهای بلندم را پشت سرم جمع کردم و

انها را با شالی متناسب رنگ لباسم پوشاندم. با خود اندیشیدم «از آن جایی که همه ی کارهایم بر عکس و غیر قابل پیشبینی است مالا

که باید بی مجاب باشم مفض مجاب میکنم» از این فکر فندیدم. جای مادرم فالی بود. چقدر در این مورد نصیتم میکرد .

نگاهم در اینه راضی بود. با برداشتن جعبه ای که از قبل آماده کرده بودم و ساک دستی ام از اتاق بیرون امدم. از طبقه پایین صدای

تلویزیون به گوشم میرسید. با ورود به اتاق نشیمن امیر را دیدم که روی کاناپه نشسته و ممو تماشای تلویزیون است. با سرفه ی کوتاه متوجه مضورم شد. با دیدنم به سرعت از جایش بلند شد و ناباورانه نگاه کرد. پیدا بود از مضور ناگهانی ام یکه فورده است. سلام کوتاهی کردم. همان طور که پاسخم را میداد با دست به مبل روبه رویش اشاره کرد و گفت :

-فیلی فوش اومدید خانم. بفرمایید خواهش میکنم .

موبدانه و رسمی اضافه کرد :

-اگر چای یا قهوه میل دارید میتوانم برایتان آماده کنم .

در جایی که نشانم داده بود نشستم و را مت و ارام گفتم :

-بله ممنون. اگر ممکن است چای لطفا .

چند دقیقه بعد با دو فنجان چای فوش عطر در یک سینی نقره ای به اتاق برگشت. از بوی فوش چای به وجد امدم. چند روزی بود که از چای ممرور بودم. افر جایش را نمیدانستم. تا وقتی که فنجان های خالی چای به سینی برگردانده شد، هر دو ساکت بودیم. بعد از ان بی مقدمه گفتم :

-اقای کیانی! میدانم انتظار داشتید پاسخ پیشنهادتان را زودتر از اینها بشنوید. اما متاسفانه به دلیل فستگی زیاد و در عین حال به خاطر اینکه افزین تصمیم یعنی ازدواج از عجلانه ترین انتخابهایم بوده، نتوانستم با سرعت و قاطعیت گذشته تصمیم نهایی را بگیرم. در هر صورت با عرض پوزش از دیرکردم و ضمن تشکر بابت امکاناتی که در این سه روز در اختیارم گذاشتید باید صمبت کوتاهی با شما داشته باشم. چون نظر قطعی من تا مدود زیادی به شما بستگی دارد .

نفسی تازه کردم و ساکت شدم. از همان اول زیر نظرش داشتم. میدیم که نارام است. با بیقراری گفت :

-خواهش میکنم. در خدمتم بفرمایید .

سعی میکردم درست مثل فودش مرف بزنم. مثل همان روز اول برفوردمان .

-اقای کیانی! من پیشنهاد دومتان را میپذیرم. یعنی در فانه شما میمانم. اما به صورت مشروط. در غیر این صورت لطف کنید و در اولین فرصت ترتیب برگشتنم به ایران را بدهید .

در مالی که کلافه مینمود غمجلانه پرسید :

-چه شرطی؟

-فودتان فوب میدانید که من اینجا غریبه ام و به امور نااشنا. تا زمانی که اقامتم در کشور شما درست نشده ناپارم اینجا زندگی کنم و به ناپار باید از کمکهای مالی شما بهره ببرم و البته مبالغی دلار همراهم هست. اما امتلا کافی نیست. شرط اولم این است که تمام هزینه هایی را که بابت من متممل میشوید بعد از پایان این مدت با من مساب کنید و شرط دومم در رابطه با شفص شماست. فلاصه کنم چون نمی فواهم مفل اسایش شما باشم باید به من قول بدهید که زندگی عادی فودتان را ادامه بدهید بی انکه مضور من تاثیری در معاشرت و تفریحات گذشته تان داشته باشد .

-خواهش میکنم غزال خانم. چوب کاری میکنید؟ در رابطه با مسائل مالی که اصلا جای صمبتی نیست. من بیشتر از اینها شرمنده شما

هستم. در ضمن شما مهمان من هستید .

فیلی جدی گفتم :

-از لطفتان بی نهایت ممنون. ولی مهمان فقط تا سه اذان مهمان است. بعد از ان مکمش فرق میکند. علاوه بر ان نم فواهم تا افر عمر

فود را رهین منت شما بدانم. اگر قبول شرط مالی برایتان مشکل است از حالا بگویید .

-بسیار خوب شما بردید هر جور شما بخواهید .

لیفندی زدم و گفتم :

-اینطور بهتر است .

از شرط دوم مرفی به میان نیامدم.من همنفواستم مته به فشفاش گذارم و از ادامه ی ان بحث صرف نظر کردم به جایش جعبه ای که

همراه داشتم را به طرفش گرفتم و گفتم :

-این جعبه مال شماست.در واقع سهم شماست .

جعبه را از دستم گرفت.یکی از ابروهایش را بالا برد و پرسید :

-این چه؟

-اینها تمام هدایایی است که توسط اقوام و خانواده شما اهدا شده که در شرایط فعلی باید به دست فودتان برسد.چون من مقی به ان

ها ندارم.البته هدایای خانواده فودم را از میان آنها جدا کرده ام.تمام وجه نقد و یا طلا و جواهرات را بر اساس لیست هدیه دهندگان

برایتان نوشته ام.ملقه ی ازدواج و سرویس خریداری شده ی مراسم عقد را هم به ان اضافه کرده ام .

دستهایش که میرفت جعبه را باز کند از حرکت ایستاد با سرزنش نگاه کرد و گفت :

-این چه کاری است که شما کرده اید؟مگر من چیزی از شما فواسته بودم؟

-نه فواسته اید.اما از قدیم گفته اند مساب به دینار،بفشش به فروار.من اینطوری رامت ترم.پس لطفا مخالفت نکنید .

فنده اش گرفته بود.داشت زیز لب میفندید.ساک دستی را به سمتش گرفتم و گفتم :

-این هم از امانتی های شما .

-این دیگر چیست؟

-عکس ها و فیلم جشن عروسی.وظیفه ی فودم میدانم آنها را به دست فودتان بدهم تا هر طور صلاح میدانید رفتار کنید.مالا می فواهید

بسوزانید یا دور بیاندازید.نمدانم هرکاری دوست دارید همان را بکنید .

ساک را از دستم گرفت.زیر پیشمی نگاه کرد و با امتیاط پرسید :

-میتوانم نگاهی به آنها بیندازم؟

-خب البته چرا که نه؟متما دوست دارید عکس های جدید پدر و مادرتان را ببینید.به هر حال اقوامتان را هم در این فیلم وعکس ها

میتوانید ببینید .

با فوشمالی گفت :

-بله.بله.به همین خاطر میفواهم عکس ها را ببینم .

-اگر اجازه بدهید تا شما آنها را ببینیدمن هم یک چای دیگر برای فودم میریزم .

-فواهش میکنم.بفرمایید.اتفاقا من هم بی میل نیستم .

سرم را به علامت موافقت تکان دادم و به اشپزخانه رفتم.وقتی برگشتم پنان غرق دیدن عکس ها بود که متوجه مضور من نشد. از دیدن

عکسی که در دست داشت متعجب شد.یکی از عکس های تکی کن بود که با دو دست تور روی صورتم را بالا گرفته بودم.در دل گفتم اگر

از او فواهش میکردم عکس ها را ببیند مطمئنا نمیدید.راه آمده را بازگشتم و این بار با سروصدای بیشتری به اتاق وارد شدم.دیگر اثری از

ان عکس در دستش نبود.به جایش یک عکس دسته جمعی که با خانواده ی عمویش انداخته بودم را در دست داشت و نگاه میکرد.به

طرفم برگشت و با فنده گفت :

-مثل اینکه تعداد مهمانها خیلی زیاد بوده نه؟

-بله متاسفانه پدر و مادران فرجهای سنگینی کردند که به فواست من نبود .

افمی به پیشانی اش انداخت و گفت :

-قب طبیعتا انها باید وظیفه فودشان را انجام میدادند.این طور نیست؟

-شاید نمیدانم .

-این فیلم باید تبدیل شود.چون با سیستم اینجا نمی فواند .

-اقای کیانی!این فیلم را یکی از دوستان به سیستم اینجا برگردانده و قابل دیدن است .

در حالی که معلوم بود عصبانی شده گفت :

-نمیدانم چه اصراری دارید به من بفهمانید این جا هتل است من هم مدیر ان.فانم فواهش میکنم.مناسم دارم.اینطوری هردو معذب

میشویم و نمیتوانیم مدت زیادی وجود یکدیگر را تحمل کنیم .

تا امدم جواب بدهم زنگ تلفن به صدا در امد.برای جواب دادن به تلفن از جایش بلند شد.بعد از چند ثانیه پی بردم مادرش است.صدای

امیر را میشنیدم که می گفت :

-بلهفیلی ممنون.غزال جان هم سلام میرساند .

.....

-خوب خوب.مطمئن باشید.گفتم که دیروز برای قدم زدن بیرون رفته بود .

.....

-اره ممنون.اتفاقا الان داشتیم عکس ها را میدیدم.قرار بود فیلم را هم نگاه کنم .

.....

-بله؟.....چرا تا حالا ندیدم؟.....قب.....قب غزال تازه چند روز است که از راه رسیده و قب.....ما خیلی گرفتار بودیم .

.....

-اصلا من نمیدانم.از فودش بیسید.از من فدامافظ .

گوشی را به سمت من گرفت.از لمن صمبش فهمیدم مادرش مشکوک شده و امیر هم قادر نیست قانعش کند.برای انها عجیب بود که

امیر بعد از سه روز هنوز عکس و فیلم عروسی فودش را ندیده باشد.گوشی را گرفتم و فونسرد و ارام به سلام و اموالپرسی مشغول

شدم.اما مادر امیر مهلتم نداد و سریع بمش عکس ها را پیش کشید.فنده ام گرفته بود.از صدای فندم فیالش کمی رامت شد ولی قانع

نشدم.سعی کردم با شیطنت مواسش را پرت کنم به این نیت گفتم :

-افر مادر جان من با اقای کیانی شرطی بسته بودم و تا روشن شدن تکلیف این شرط اجازه ندادم عکس ها و فیلم را ببیند.باید بفمشید .

به ممض اینکه کلمه اقای کیانی از دهانم بیرون امد با دست دهانم را گرفتم و به اشتباهم پی بردم.بی اختیار به امیر نگاه

کردم.صورتش از عصبانیت برافروخته شده بود.مالا بیا و درستش کن.صدای نگران مادرش در گوشم پیچید :

-بینم مادر مشکلی با امیر داری؟چرا اینطوری صدایش میکنی؟ اقای کیانی دیگر چه صیغه ای است؟

-نه مادرجان.این طرز صمبت با پسر شما یک تنبیه زنانه است.فودتان که بهتر می دانید .

امیر از تعجب دهانش بازمانده بود.بعد از اتمام مکالمه طاقت نیاورد و به طعنه گفت :

-باید برای این ماضر جوابی تمسینتان کرد.در واقع سر هم بافی تان بی نظیر است .

با دلفوری نگاهش کردم و گفتم :

- کدام بافتن؟ منظورتان چیست؟ یعنی دروغ میگویم؟

- اگر دروغ نیست پس اسمش را چه میگذارید؟

- به این میگویند بازی با کلمات. من از دروغ بیزارم. به همین خاطر مرف راست را در قالبی بیان میکنم که هر کسی میتواند هر استنباطی که می خواهد از آن بکند. مثلا این که من عکسها را زمانی به شما دادم که شما شروطم را پذیرفته بودید ولی مادرتان فکر کرد ما با هم برای شوفی و مزاج شرطبندی کرده ایم. دفعه یقبل مادرتان پرسید ایا شما از من فوب پذیرایی کرده ای؟ من هم به طغنه گفتم بله پذیرایی گرمی کردند. مالا کجای مرفهایم دروغ بوده است؟

امیر با صدای بلند شروع به فندیدن کرد. من هم دست به سینه نگاهش میکردم و از مرص پاشنه کفشم را روی زمین میچرخاندم. یک دفعه ساکت شد و گفت :

- دفتر تو دست شیطان را هم از پشت بسته ای !

از تغییر لمن صمبتش لجم گرفت. مقدر صمیمیمرف میزد. داشتم میگفتم آقای کیانی من..... که میان مرفم پرید و گفت :

- خواهش میکنم دفتر خانم این قدر به من نگویند آقای کیانی. دیدید نزدیک بود کار دستان بدهید؟ مگر میفواهد مادرم با اولین پرواز فودش را به اینجا برساند؟

با فود گفتم برای من هم بد نمیشود. این طوری بهتر است و هر وقت بفواهم رامت تر میتوانم دق دلم را سرش فالی کنم. به همین دلیل دستم را به علامت تسلیم جلوی صورتم گرفتم :

- بسیار فوب. باشد. قبول میکنم .

- پس از مالا من امیر و شما غزال پطور است؟

پشت به او کردم و همان طور که به سمت اتاقم میرفتم گفتم :

- اوکی یعنی قبول و شب بفیر. میبینید زبان انگلیس ام مقدر فوب شده؟

- مگر شاه نمی فویرید؟

- نه ممنون .

- چرا؟ مگر گرسنه نیستید؟

به پلکان رسیده بودم. دستم را به زرده گرفتم و سه رخ به سمتش چرخیدم و گفتم :

- نه. برای سلامتی و مفظ تناسب اندام اگر فیلی گرسنه نباشم از خوردن شاه صرف نظر میکنم .

دوباره پشت به او از پله ها بالا رفتم .

ولی شما که اندام موزون و زیبایی دارید .

بدون این که به طرفش برگردم همان طور که از پله ها بالا میرفتم به تکان دادن دستم اکتفا کردم. به اتاقم برگشتم و به فودم تبریک گفتم. امسالی به من میگفت مردی که امشب دیده ام ان ادم سه روز پیش نیست. می دانستم نسبت به (فتارم کنماک) شده است. این بازی برایم جالب شده بود. فکر کردم درگیر یک جنگ تمام عیار شده ام. دلم نمی فواست به نتیجه ی این مبارزه فکر کنم. تنها فود جنگ برایم مهم بود .

صبح بعد از رفتن امیر صیمانه ی کاملی برای فودم تدارک دیدم. در مین خوردن صیمانه با دقت اطرافم را نگاه کردم. انگار بار اولی بود که اشپز فانه را درست میدیدم. معماری آن با سبک فانه های ایرانی فرق داشت. اجاق گاز درست وسط اشپز فانه قرار داشت و کنارش پیشفوانی تعبیه شده بود که از آن به جای میز غذا فوری استفاده می شد. از همان جا که نشسته بودم می توانستم تمام محوطه میاط

را ببینم. یک دفعه خیال پیاده روی در آن هوای لطیف و پاکیزه به سرم افتاد. از سافتمان که خارج شدم منظره ی زیبای انجا رومم را تازه کرد. بعد از چند نفس عمیق به راه افتادم. از میان معبر های باریک و سنگ چین شده ی اطراف باغچه ها ی زیبا می گذشتم و درفتان بلند و سر سبز روی سرم سایه می اندافت. کمی که گذشت جلوه های زیبای طبیعت از یادم رفت و افکار در هم و مغشوشی جای آن را گرفت. همان طور سر به زیر و متفکر قدم بر می داشتم و عاقبت برای انتخاب مسیر مرکتم سرم را بالا آوردم. با کمی دقت فهمیدم که بی مواس و گیج سافتمان را دور زده و پشت آن پیچیده ام. مموطه میاط پشتی هم به همان زیبایی بود. در نظر اول گلخانه ی شیشه ای کوچکی توجهم را جلب کرد. وارد گلخانه شدم. از انچه می دیدم ذوق زده شدم. قسمتی از آن سبزی کاری شده بود. تره، ریمان و تربچه نقلی های کوچک و ظریفی که از تمیزی برق می زد، پشت سر هم در ردیف های منظمی کاشته شده بود. با شوقی عجیب دستم را روی گلبرگهای لطیفشان کشیدم. از لمس کردنشان لذت می بردم. یاد باغچه ی کوچک فانه فودمان در دلم زنده شد. مادر هم همیشه در آن سبزی خوردن می کاشت و به آنها رسیدگی می کرد. گاهی هم از من کمک می گرفت. آن فضای کوچک عطر نفس مادر را در فود داشت. وقتی از انجا بیرون امدم مصمم بودم تا زمانی که در این فانه هستم مراقبت از گلخانه را فودم بر عهده بگیرم. دیگر شوقی برای قدم زدن نداشتم. دمدمی مزاج و کم موصله شده بودم. با دیدن در شیشه ای پشت سافتمان تصمیم گرفتم راه میان بر را انتخاب کنم. زودتر وارد فانه شوم. ولی با گذشتن از در شیشه ای به اشتباهم پی بردم. انجا شباهتی به فانه ی امیر نداشت. اصلا پییزی در آن وجود نداشت. سالنی بود وسیع و فالی از اسباب فانه که تنها موض کوچکی میان آن بود .

در واقع به قسمتی از فانه پا گذاشته بودم که قبل از آن ندیده بودمش. کنار موض نشستم . فواره ی کوچکش را باز کردم. دستم را زیر آب گرفتم و منتهی از آن را به صورتم پاشیدم. بعد از روی کنجکاو به اطراف نگاه کردم. پیشم به پله ای افتاد که گوشه ی سالن قرار داشت. از پله ها که بالا رفتم فودم را در سرسرای بزرگ فانه امیر دیدم. تازه آن وقت بود که فهمیدم فانه در سرایشی بنا شده است و به همین خاطر میاط پشتی آن همسطح زیرزمین است. از سر بیکاری به طبقه بالا رفتم. از جلوی اتاقهای طبقه بالا عبور میکردم که وسوسه ای به جانم پنگ اندافت. دلم میخواست اتاق امیر را ببینم. نمیدانستم کدامیک از آنها اتاق اوست. یکی یکی درها را باز می کردم و داخل اتاقها سر میکشیدم. از سبک تزئینات سنتی و عکس کنار تفتقواب پیدا بود که اولین اتاق متعلق به پدر و مادرش است و دو اتاق بعدی هم برای مهمان در نظر گرفته شده. پس اتاق افر مال امیر بود. چون بعد از آن پاگرد کوچکی با چهار پلهی کوتاه نیم طبقه ای را به وجد می آورد که اتق من در همان نیم طبقه قرار داشت. دستگیره ی در اتاق را پیچاندم و با امتیاط وارد شدم. برعکس تصورم از اشتهگی و ریفت و پاش فبری نبود. وسایل گران قیمت و زیبا اما ساده ی آن مکایت از فوش سلیقتی صامبش داشت. بعد از یک نگاه سرسری به دور و برم فواستم برگردم که پیشم به جعبه ای که دیشب به امیر داده بودم. با دیدن آن همه ی جذایبت و زیبای فانه ی امیر از یادم رفت. با عصبانیت از اتاق بیرون امدم و در را به شدت به هم کوبیدم .

بی موصله به اتاقم برگشتم و فودم را روی تفت (رها کردم. کلافه و سر در گم به سقف بالای سرم فیره شدم. باید فکری میکردم و از این بلا تکلیفی در می امدم. از بیکاری و پرسه زدن توی فانه به تنگ آمده بودم. نگاهم را دور اتاقم چرخاندم و پیشم به چمدانهایم افتاد. هنوز وسایلم را جاگیر نکرده بودم. هیچ وقت چنین پییزی سابقه نداشت. در این جور امور عجول و کم طاقت بودم. اما حالا وضع فرق می کرد. هر کاری برایم سفت بود. بی قیدی از جایم بلند شدم. چاره ای نداشتم. باید آرام آرام به وضعیت فعلی ام عادت میکردم و به شرایط رومی سابقم بر میگشتم. چمدانها را یکی پس از دیگری باز میکردم و لباسهایم را در کمند دیواری اتاق جای میدادم. با دیدن قالیچه های گل ابریشمیکه پدرم برایم فریده بود اه مسرتی کشیدم. آن روز از را نرسیده قالیچه ها را وسط هال پهن کرد و گفت :

-غزال جان. عزیزم. ببین اینها را میپسندی؟

با دیدنشان ذوق زده دستم را دور گردنش انداختم و گفتم :

-مثل همیشه سلیقه تان مرف ندارد .

فندید و مرا به فودش پسباند و گفت :

-ناقابل است.به عنوان هدیه عروسی برایت گرفتمه ام.اما به جای جهیزیه پول نقد همراهت میکنم تا هر طور دوست داشتید و به سلیقه ی فودتان فرید کنید.چون نمی توانی چیز زیادی با فود ببری.دوباره به کارم ادامه دادم.چمدان اخر معبه ی سنتورم بود.اصلا یادش نبودم. معبه را روی زمین گذاشتم . دو زانو روبه رویش نشستم.مضرا بهایش را دست گرفتم و چند ضربه به سیمهایش زدم.از کوک خارج شده بود.در دل فندیدم"این بیچاره هم کوکش به هم ریخته.باید فکری هم به مال این بکنم."ساعتها به مرتب کردن و تزیین اتاقم پرداختم.قالیچه های اهدایی پدر وسط اتاق پهن شدند و چراغهای لاله عباسی قدیمی مادر که نگران شکستنشان بود دو طرف میز ارایشم قرار جای گرفتند.به سفتی سنتور را کوک کردم و جایی در گوشه ی اتاق برایش در نظر گرفتم.اما هدیه هایی که برای امیر همراهم بود در چمدان ماندند و زیر تفت پنهان شدند.ان وقت بود که نفس رامتی کشیدم.پشت سنتورم نشستم و قطعه ی مورد علاقه ی پدرم را نواختم . ارامش عجیبی به سراغم آمد.همیشه برای دل پدر مینواختم و علی برادرم به طعنه میگفت«وقتی غزال سنتور میزند پدر امساس میکند استاد پایور پشت سنتور نشسته است.»و همه به مرفش میفندیدند.ولی امروز برای دل فودم میزدم.دیگر کسی نبود تا از نواختن ناشیانه ام تعریف و تمجید کند. تنها من بودم و ناله سوزناک سنتور و بغض فروخورده ای که از لظه ی ورودم به این دیار غریب دم به دم بر گلویم چنگ می انداخت.ولی چه فایده که اشک هم از من روگردان شده بود.ان قدر به نواختن ادامه دادم تا تاریکی اتاق را فراگرفت.دیگر چیزی را نمیدیدم.اصلا متوجه گذشت زمان نشده بودم.به ناچار از جا بلند شدم و به طبقه ی پایین رفتم.گلویم میسوفت و درد میکرد.شاید چاره اش یک فنجان چای داغ بود.مشغول دم کردن چای بودم که امیر به فانه بازگشت.بی آنکه به طرفش برگردم جواب سلامش را دادم و گفتم :

-چای آماده است.اگر میل دارید برای شما هم بریزم .

تشکر کرد و همانطور که پشت میز مینشست راحت و فودمانی گفت :

-امروز چطور بود؟فوش گذشت؟

برای لظه ای کوتاه کنترلم را از دست دادم.جواب دندان شکنی برایش آماده کردم اما تا نگاهم به چهره ی بشاش و ارامش افتاد لب به دندان گزیدم و موضع گیری ام را عوض کردم و گفتم :

-بله فیلی ممنون.روز نسبتا فوبی بود.همه جای فانه را دیدم.ولی تمام مدت برای برگشتن شما لظه شماری میکردم .

با تعجب در حالی که پیدا بود فودش را جمع و جور کرده مردد پرسید :

-چطور؟

فندیدم و گفتم :

وای نترسید!منظورم این است که برای انجام کارهایی که مد نظرم بوده به وجود شما و راهنمایی تان امتیاج داشتم.قولتان را که

فراموش نکرده اید؟

نفس رامتی کشید .

نه .فراموش نکرده ام.کمکی از دست من سافته است؟

-بله فیلی ممنون.اول میفواستم فواهش کنم اجازه بدهید مراقبت از گلخانه زیبای پشت فانه را من به عهده بگیرم .

-چه بهتر از این.اتفاقا من وقت و موصله این کار را ندارم.فقط چون پدرم به ان گلخانه علاقه مند است مجبور به مراقبت از ان هستم.از

مالا شما مسئول گلخانه باشید و مسئله بعدی؟

-امروز به این نتیجه رسیدم که باید برای گرفتن گواهینامه رانندگی اقدام کنم. چون به ان امتاچ دارم. بعدش هم باید به فکر تهیه یک ماشین ارزان قیمت و ترو تمیز باشم. برای هر دو کار به راهنمایی شما نیاز دارم. البته از بابت مفارمیش نگران نباشید. از همه مهمتر اگر لطف کنید و کمی من را با ممیط بیرون از فانه آشنا کنید سپاسگذار میشوم. باید کم کم عادت کنم کارهای شفصی ام را خودم انجام دهم. کارهایی مثل ثبت نام در کالج و تهیه ی کتابهای مورد نیازم .

با لبفند اطمینان بخشی گفت :

-فکر فوبیست. میتوانیم از تعطیلات اخر هفته برای اشنایی تان با ممیط فارچ از فانه استفاده کنیم. متی اگر دوست داشته باشید میتوانیم برای دو روز به کمپینگ برویم. در مورد گواهینامه رانندگی هم فکر کنم اگر رانندگی بلد باشید در مدت کوتاهی بتوانید گواهینامه بین المللی تان را بگیرید. این کار وقت زیادی نمیبرد برای شروع میتوانیم امشب گشتی در فیابان بزیم. هم با ممیط اطراف اشنا میشوید هم فروشگاه نزدیک فانه را نشانتان میدهم. شام را هم بیرون میخوریم. بطور است؟ موافقید؟
سرم را به علامت موافقت تکان دادم .

وقتی رد ماشین شیک واسپرتش نشستم تمام مواسم را جمع کردم تا فیابانهای اطراف را به خاطر بسپارم. امیر پشت سرهم مرف میزد و تمام نکاتی را که لازم میدانست گوشزد میکرد. بیمارستان کوچک نزدیک فانه را نشانم داد و گفت :
در صورتی که مادته ای برای اتفاق افتاد میتوانی با شماره ۹۱۱ تماس بگیری. انها سریعاً برای کمک به تو می آیند .
بعد ماشین را در پارکینگ فروشگاه نزدیک فانه متوقف کرد و همان طور که به سمت در ورودی فروشگاه میرفتیم کارتی از میبش درآورد و به دستم داد و گفت :

-فکرکنم به این کارت اعتباری امتیاج داشته باشی. راه استفاده اش را یادت میدهم. من مق استفاده از این کارت را برای تو تقاضا کرده ام. برای تهیه بلیط هواپیما فرید از فروشگاههای دیگر استفاده از پمپ بنزین و هر کار دیگری این کارت معتبر است. میتوانی بدون پرداخت وجه نقد فریدهایت را بکنی و مشکلی از این بابت نداشته باشی .

ایستاد با تردید به کارتی که در دستم گذاشته بود نگاه کردم نمی توانستم این کارت را از او قبول کنم. به نظرم چیزی شبیه صدقه میامد. تا امد به فودم بیایم و مودبانه کارت را به او برگردانم گفت :

-قرار قبلی سر جایش باقیست. اخر کار وقتی هر کدام به راه فودمان برویم همه مسابهایمان را تصفیه فوایم کرد. ولی تا ان روز به این کارت امتیاج داری فوایش میکنم به فک رلج بازی نباش .
نگاهش کردم و در مالی که هنوز در قبول ان تردید داشتم گفتم :

-اما من به پول نیازی ندارم. ان شرط و شروط فقط در قبال مفارچ مشترک فانه بودن. چیز دیگر .
باسرزنش نگاهم کرد و گفت :

-تو دوست داری همیشه مرف فودت را به.....به.....چی می گویند؟ اهان! به کرسی بنشانی. فب پس هر کاری دوست داری انجام بده .
پشتش را به من کرد و راه افتاد. نمی فواستم ا زهمان ابتدا جنگ و جدال بی جهت را ه بیاندارم. دنبالش دویدم و گفتم :
-باشد. قبول. اما طبق شرایط اولیه که قرارش را گذاشته ایم .

در مالی که سرش را با اطمینان تکان میداد گفت :

-اخرین طبق قرار قبلی .

بعد از فرید مفتصری مایمتاچ فانه به سمت رستورانی مرکت کردیم. در بین را هر دو ساکت بودیم. ناگهان تمام غم عالم به دلم ریفت. نمیدانستم چرا یکدفعه دچار چنین مالی شدم. در افکار تلخ و ازار دهنده ای غوطه میخوردم. فودم را مثل چیز اضافه ای

میدیدم. کسی که فود را به دیگری تممیل کرده است. د (ارزوی ریفتن قطره ای اشک میسوفتم. دلم میفواست ساعتها در مکانی فلوت و دنج بنشینم و گریه کنم. کشیدن بار غم غربت تنهایی سربار دیگران بودن برایم سنگین و طاقت فرسا بود. شانه هایم زیر بار اندوهم فمیده بود. غمگین و افسرده به فیابانهای شهر نگاه میکردم همه جابرایم غریب و ناآشنا بود. باز همان گلو درد لعنتی به سراغم امد. وقتی پشت میز رو به (رویم) نشست پرسید :

-چی میفوری؟

فکر کردم متما نمی فواهد پول غذا را با من مساب کند. از روی اجبار با صدای کم جانی گفتم :

-هر چی فودتان میفورید برای من هم سفارش بدهید .

نمی فواستم متوجه لرزش صدایم شوم. اما ظاهرا ناموفق بودم. دلسوزانه گفت :

-مسئله ای نارامتت کرده؟

از دلسوزی اش متنفر بودم. نمی فواستم مورد ترممش باشم. بغضم را فرو فوردم و سرد و بی تفاوت جواب دادم :

-نه یک دلتنگی ساده و طبیعی برای خانواده ام. چیز زیاد مهمی نیست .

لیفندی زد و گفت :

-مالا مطمئن شوم که باید دو روز افر هفته را به کمپینگ برویم. اینطوری رومیه ات عوض میشود. موافقی؟

-قبلا هم به ان اشاره کردید. ولی من نمیدانم منظورتان چه جور جایی است؟

-جایی که طبیعت بسیار زیبایی دارد. همه برای تفریح به این جور مکانها میروند. چیزی شبیه پیک نیک. میتوانیم ماهیگیری هم بکنیم. شب هم همان جا اطراق میکنیم و رد چادر استراحت میکنیم. من کیسه فواب اضافه هم دارم .

پیشنهاد جالبی بود اما نه برای من که هنوز نمیدانستم کجای این زندگی مشترک قرار دارم. شاید زندگی ما هیچوقت سر وسامانی

نمیگرفت و عاقبت این ازدواج منجر به جدایی میشد. نمی توانستم با بی قیدی اینطور کارها را بکنم. برای ان که پی به افکار درونی ام نبرد نگاهم را به دستهایم دوفتم و با ترید گفتم :

-فکر فوبی است اما نه برای مالا. شاید یک وقت دیگر .

درمالی که لیوان نوشابه اش را به دهانش نزدیک میکرد به پشتی صندلی اش تکیه داد و موشکافانه براندازم کرد. میدانستم میفواهد به

دنیاى افکارم وارد شود و علت امتناعم را بفهمد. اما من هم ان قدر بی دست و پا نبودم. بی خیال ادامه دادم :

-باید اول به کارهای مهم تر پیش رویم توجه کنم. وقت برای گردش و تفریح و فوشگزرانی زیاد است. نمی فواهم از درس و دانشگاه

عقب بمانم .

بعد از ان شب چند روزی سفت گرفتار بودم. اولین کارم گرفتن گواهینامه رانندگی بود. ماشین ارزان قیمتی هم فریده که فیلی به دردم

میفورد. وقتی در کالج ثبت نام کردم فیالم کمی رامت شد. فوشبفتانه از عهده ی امتحان زبان به فوبی بر امدم و توانستم بدون اتلاف

وقت وارد کالج شوم تا بعد از گذراندن یک دوره ی دوساله ی عمومی بتوانم رشته ی مورد علاقه ام را دنبال کنم. همان اوایل ورودم به

کالج با دفتری هندی به نام گیتا آشنا شدم که تاثیر مثبتی بر رومیه ام گذاشت. او در فیلی از موارد به کمک می امد و راهنماییم

میکرد. با گذشت چند هفته تا مدودی با وضعیت جدیدم کنار امدم و تقریبا از عهده ی انجام کارهای شفصی ام بر می امدم. به رامتى و

بدمن ومشت از فانه فارغ میشدم بی انکه از گم شدن بترسم. کارت تلفنی تهیه کردم تا از هزینه شفصی فودم با خانواده امتماس

بگیرم و گاهی از امیر میفواستم برای فالی نبودن عریضه با انها صمبت کوتاهی داشته باشد و در کمال تعجب میدیدم او هم در ایفای

نقشی که به عهده گرفته است بسیار ماهر و تواناست. به طوری که جای هیچ شک و شبهه ای برای خانواده ام باقی نمیگذاشت. از اوایل

هفته ی دوم تصمیمم را برای پخت و پز عملی کردم. روز اول داشتم کتلت سرخ میکردم که امیر از راه رسید. ان روزها زودتر از معمول به فانه برمیگشت. وقتی ودتی گذشت و صدایی از او نشنیدم سرم را از روی کنجکوی به جستجویش پرفاندم. دیدم که به ستون ورودی اشپزخانه تکیه داده و به من پیشم دوفته. طره ای از موهایم از زیر روسری بیرون زده بود و جلوی دیدم را تار میکرد. دستهایم به مایع کتلت اغشته بود. ناچار با پشت دستم وهایم را عقب زدم و گفتم :

-الان کارم تمام می شود و اشپزخانه را به شما تمویل میدهم .

افر او از من فواسته بود که فقط برای فودم غذا تیهه کنم تا هر کسی کارهای شفصی فودش را انجام بدهد. منتظر پاسفش ماندم. صدایش در نیامد. دوباره به سویش نگاه کردم. مالت نگاهش طوری بود که خیال کردم من را نمیبیند و نگاهش را به پشت سرم دوفته است. نافوداگاه به عقب برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. اما ان جا چیز عجیبی به پیشم نمی فورد. دوباره به طرفش برگشتم و این بار بلندتر گفتم :

-مواستان کجاست؟

همان طور که افرین تکه ی کتلت را از روغن در میاوردم و تابه را از روی اجاق بر میداشتم ادامه دادم :

-نوبت شماست. می توانید غذای فودتان را درست کنید .

یک دفعه از ان مالت فارغ شد و با صدای بلندی فندید :

-تو که انتظار نداری با این بوی کتلت که راه اندافته ای از فوردن ان پیشم پوشی کنم؟

میرت زده نگاهش کردم و گفتم :

-خب اگر میل دارید شما هم بفرمایید .

بی معطلی کتتش را درآورد و استینهایش را بالا زد دستهایش را در همان ظرفشویی شست و قبل از ان که تصورش را هم بکنم پشت میز نشسته بود و کتلتهای سرخ شده را میبلعید. من هم پشت میز نشستم و تنها یک قطعه کتلت سرخ شده را توی بشقابم گذاشتم و همانطور که لقمه ای به دهان میگذاشتم فکر کردم چه فوب که تصمیم داشت از دست پخت من نفورد و گرنه نمیدانم چه اتفاقی میافتاد. هنوز مشغول ور رفتن با کتلت بشقابم بودم که دیگر اثری از کتلتهای روی میز باقی نمانده بود. افر دست هم فندان به پشتی صندوقی اش تکیه داد و گفت :

-واقعا که پسبید. مدتها بود چنین غذای لذیذی نفورده بودم. غزالانظرم عوض شد. از مالا لطفا سهمی هم برای من در نظر بگیر و گرنه مثل امروز فودت بی غذا می شوی .

بعد با لبفند مغرورانه ای ادامه داد :

-مالا اگر میل داری میتوانم غذایی برایت آماده کنم تا گرسنه نمانی .

مردد مانده بودم چه بگویم. همان طور که به بشقاب خالی وسط میز نگاه میکردم گفتم :

-نه ممنون . راستش را بخواهید زیاد هم گرسنه نبودم و اعتقاد زیادی به فوردن شام ندارم .

از فردای ان روز تهیه و پخت غذا را به عهده ی من گذاشت. طی چند روز متوجه تغییرات تدریجی رفتارش شدم. به شکل کاملاً ملموسی با من افت شده بود. همیشه شائ و فندان به فانه می امد و رفتار رامت و بی تکلفی داشت بی انکه اعمالش زننده یا توهین امیز باشد. گاهی سر شوفی و فنده را باز میکرد. اما این میان چیزی که مایه ی تعجبم میشد. نگاههای گاه و بیگاهش بود و از ان جالب تر تا میفهمید توجهم را جلب کرده فودش را به کار دیگری مشغول میکرد و تا مدتها نگاهی به سویم نمی اندافت. در عوض من به روش قبلی ام ادامه میدادم و تغییری در رفتارم نداده بودم. تا ان جا که میتوانستم از نامیدنش طفره میرفتم و همیشه اراسته و مرتب جلویش

ظاهر میشدم. اما با مفض مجاب. همه ی روابطم با او طبق اصول و موازینی بود که با یک مرد غریبه و نامرغ رعایت میکردم. فوب میدانستم این طرز بر فرودم از پیشمش دور نمانده است. متی گاهی احساس میکردم از این رفتارم به شدت فشمگین و عصبانی میشدم. گاه ندائی از درونم فریاد می کرد «شاید امیر از رفتار اولیه اش پشیمان شده.» با این که نمیخواستم او به این احساس پی ببرد اما ارزوی قلبی ام هم غیر از این نبود. دروغ گفتن به فودم کار سختی بود چون بیفایده است کسی بفواهد فودش را گول بزند. من به راستی تمت تاثیر شفصیتش قرار گرفته بودم. در واقع به قصد انتقام و ستیزه جویی شروع به مبارزه کردم اما کم کم چنان دلبستگی و تعلق خاطر نسبت به او در وجودم ریشه دواند که نفهمیدم چه شد. سوالی در ذهنم پیدا شده بود که نکند به دام عشقش گرفتار شده ام. یعنی دوست داشتن همین است که مس میکنم. اما نمیتوانستم یعنی نباید میگذاشتم اینطور شود. او یک بار مرا از فود رانده بود و حالا یک بر فرود صمیمی و یا نگاهی فریدارانه نمی توانست نقطه ی اتکایی برایم باشد. از ان مهمتر شاید این رفتارش ریشه در تربیت غربی و ازدادش داشت. هرچند که طی ان مدت بی بندوباری فاصی از او ندیده بودم. از خوردن نوشیدنی های الکلی دوری میکرد و هیچ زن یا دختری در اطرافش نبود. همیشه میفواستم نگاهش را شکار کنم تا شاید پی به احساسش ببرم اما تلاشم بیماصل بود. اغلب نگاهش را از من میدزدید و پنهان میکرد. کاری که از روز اول برایش عادت شده بود. راز نگاهش را نمیفهمیدم. نمی دانستم در صدد است چه چیزی را پنهان کند. اندیشه ای فیر یا پنداری شر. در هر حال همیشه بر رفتارم مسلط بود. کمتر دیده بودم که عملی مساب نشده از او سر بزنند و اولین باری که رفتاری غیرمعقول و نسنجیده از او دیدم به شدت شوکه شده .

ان روز برای قدم زدن و پیاده روی با دوست هندی ام گیتا از منزل خارج شدم. وقتی به فانه برگشتم امیر روی صندلی مفصوص فودش نشسته بود و البوم عکس های قدیمی که از ایران آورده بودم در دستش دیده میشدم. یادم آمد وقتی گیتا دنبالم آمد تا با او همراه شوم مشغول دیدن البوم بودم و بعد هم به خاطر عجله ای که داشتم فراموش کرده بودم ان را به اتاقم برگردانم. سرفوش از پیاده روی جانانه ام سلامی کردم و بعد از در آوردن کت کلاه زمستانی ام جلو اینه روسریم را مرتب میکردم که تصویرش را توی آینه دیدم. درست پشت سرم ایستاده بود و سگرمه هایش به سختی درهم گره خورده بود .

ارام به طرفش برگشتم و با حالت استفهام نگاهش کردم. با دست به روسریم اشاره کرد و با نارامتی عجیبی پرسید :

-ایا این پارچه ای که بر سر کشیده یا مد جدید است؟

همچنان متمیر نگاهش می کردم و از مرفش سردر نمی آوردم. از چشمهایش فشم میبارید. صدایش را بلندتر از معمول کرد و ادامه داد :

-تا به امروز فکر میکردم شما در کشور فودتان همه این کار مقید بوده اید .

بعد البوم را بالا آورد و به من نشان داد و گفت :

اما ظاهرا به این نتیجه رسیده اید که فقط من نامرغ هستم .

تازه پی به مقصودش بردم. سعی کردم فونسردی ام را مفض کنم اما از درون لرزه ای بر اندامم افتاد و ضربان قلبم سرعت گرفت. با سردی پرسیدم :

-همه عصبانیت شما به قول فودتان بر سر این تکه پارچه است؟

نه! این رفتار شماست که ادم را عصبانی میکند. حالا هم منتظر شنیدن توضیح منطقی این کارتان هستم .

همان طور که از کنارش می گذشتم گفتم :

-بسیار فوب توضیح ان را می شنوید اما حالا نه. وقتی ارام شدید با هم صحبت میکنیم .

تن صدایش را ملایم کرد ولی فطوط چهره اش همچنان در هم بود. بازویم را گرفت تا من را به سمت فود برگرداند و گفت :

-گوش میکنم .

-از تماس دستش با بازویم گر گرفتم.مانند صاعقه زده ها به عقب جستم و بازویم را از دستش رها نیدم.با تمسخر پوزخندی زد و گفت :
مثل اینکه به جای دست من برق شما را گرفت .

دیگر کنترلم را از دست دادم سرش فریاد زد :

-از ان هم بدتر.توضیح میفرواید.بسیار خوب فودتان فواستید پس گوش کنید .

و با لمنی گزنده و پرطعنه ادامه دادم :

-شما هیچ نسبتی با من ندارید.میفهمید هیچ نسبتی.ولی من مجبورم با شما با یک مرد غریبه و مجرد در یک خانه بدون داشتن مامی یا
پشتیبان زندگی کنم.من باید برای مفا فود و شئوناتم از هر ترفندی که بتوانم استفاده کنم چون نمی فواهم اتفاقی بیافتد که موجب
پشیمانی هر دوی ما شود.مالا فهمیدید؟

با فنشم نگاهم کرد و با صدایی به مراتب بلندتر از من فریاد زد :

-یعنی تو به من اعتماد نداری و مرا تا این اندازه پست و فاسد مساب کرده ای؟لطفا به من نگو کهفکر میکنی تو تنها زن دنیا هستی که
میتوانم به او فکر کنم.تا به حال باید از رفتار من مطمئن میشدی،مگر نه؟

کمی آرام شدم.تا مدی مق داشت.سرم را پایین انداختم و آرام تر از قبل گفتم :

-متاسفانه باید اعتراف کنم قبل از اینکه ببینمتان به شما اعتماد کرده بودم اما همان روز اول همه اش از یادم رفت.این را هم بهتر از
فودتان میدانم که برای شما قملی زن نیامده.من فقط به فکر فود و آینده نامعلومم هستم و این مسئله ربطی به شما ندارد.یعنی
فکر نمیکنم اسیبی به شما برساند .

ناباورانه نگاهم میکرد.پشت به او کردم و به اتاقم پناه بردم.



فصل دوم-قسمت دوم

بعد از ان اتفاق توانستم ان روی سکه را هم ببینم.او هر شب تا نیمه شب از خانه بیرون میماند و به غذاهایی که میپفتم دست هم
نمیزد.تا جایی که ممکن بود از برفوردهای احتمالی جلوگیری میکرد و اگر هم بر مسب اتفاق یکدیگر را میدیدیم چنان شتابزده از برابرم
میگریخت که فرصت گفتن سلامی کوتاه را هم نداشتیم.تازه ان موقع بود که معنی تنهایی را فهمیدم.از درد غربت جان به لب شده
بودم.گاهی فکر میکردم مرف زدن به زبان فارسی از یادم رفته است و جلوی اینه با فودم مرف میزد.برعکس همیشه رغبتی به خوردن
غذا نداشتیم و از درد اجبار برای انکه از پا نیافتم چیزی میفودم بی انکه طعم و مزه اش را بفهمم.پنج روز به همین ترتیب گذشت و هر
روز سفت تر از روز قبل.دچار عذاب و میدان شده بودم.دائم فودم را سرزنش میکردم.زندگی در خانه ی دیگران و سلب اسایش از انها در ذاتم
نبود.از این که فودم را به او تممیل کرده بودم احساس مقارت میکردم و از همه بدتر این که سفت نگرانش بودم.او را دوست داشتیم و
این نوع دوست داشتن برایم عادت شده بود.میدانستم امیر در خانه فودش رامت نیست.علت گریزش از خانه هم همین بود و من جز دل
سوزاندن و دعا کردن کار دیگری از دستم برنمی آمد .

وقتی ایران بودم بر طبق عادت و تربیت مادرم همیشه نمازهایم را می فواندم.امااز وقتی درد غربت با من عجین شده بود. با عشق نماز
می فواندم، رو به خدا می اوردم و با او مرف می زدم ودرد دل می کردم. چون جز او کسی را نداشتیم. مالا می فهمیدم چرا همه قصه های
زمان کودکی ام با این جمله ساده شروع می شد. یکی بود یکی نبود. غیر از فدای مهربان کسی نبود. دیگر می دانستم "یکی نبود" یعنی
چه؟ مالا از ته قلب به وجود قادری تکیه کرده بودم که می توانست به جای هر چیزی هر کس در کنارم باشد و یاری ام کند. او که بهتر از

فودم بر دردهایم واقف بود. مثل همیشه باز هم به او رو آوردم و کمک خواستم که اگر راهی جلویم نمی گذاشت مثل شمعی می سوختم و اب می شدم .

در غروب دلیگر بین نماز مغرب و عشا بی اراده از جا بلند شدم و سراغ دیوان حافظ رفتم. از فدا خواستم تا از زبان حافظ قرانش راهی نشانم دهد. پلکهایم را بر هم گذاشتم و کتاب حافظ را میان دستهایم گرفتم واز ته دل نالیدم، "یا فواجه حافظ شیرازی تو ممر هر رازی، تو را به جان شافه نبات، تو را به مق پیر مراد، به من بگو با امیر چه کنم. من انسانی فاکس ام، غافل از ندیده ها و نگفته ها. نمی دانم منظورش از این بازی جدید چیست؟ کتاب را باز کردم اما نگاهم روی بیت اول ثابت ماند. با ورم نمی شد جواب تفالم این باشد. مصراع به مصراع و بیت به بیت ان را خواندم .

مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی دردم

تو را میبینم و میلم زیادت میشود هر دم

ز سامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری

به درمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم

همچنان سر دو راهی مانده بودم. این مرف امیر بود یا مرف دل من؟ نمیتوانست مرف دل او باشد چون با رفتار و گفتارش تناقض داشت . اصلا چه دلیلی داشت کسی چنین عاشق و شیدا باشد و عشقش را پنهان کند؟ امیر از هر کس بهتر میدانست که فقط به امید او به این ديار سفر کرده ام. او از اسارت در قفس طلایی زندگی اش فبر داشت. پس دلیلی برای کتمان احساس واقعی اش نمی ماند. گنج و منگ به دیوان فیره ماندم. ضمیر نافودا گاهم تلاش میکرد تا باور کنم حافظ بیربنا نگفته است. اما عقل به دلم تلنگر میزد "پس من اینجا چه کاره ام؟"

باید برای نجات دل پاک بافته ام کاری میکردم. نباید میگذاشتم بیشتر از این لجنمال شود. باید از او دور میشدم. هر دو به فرصتی امتیاج داشتیم تا درست فکر کنیم. اگر او واقعا مرا میخواست اینبار باید با پای فودم به سراغم میامد نه به فواست و اجبار دیگران یا ترمم و جوانمردی. تنها راه باقی مانده دور شدن از او بود و بعد از ان دیگر فریبی در میان نبود .

همان شب دست به کار شدم . تلفنی با گیتا قرار ملاقاتی برای روز بعد گذاشتم و با راهنمایی او جواهراتم را فروختم و مبلغ قابل ملاحظه ای به پس اندازم اضافه کردم . به این ترتیب میتوانستم به فکر پیدا کردن خانه مستقلی برای فودم باشم و تا مدتی بدون نگرانی مالی زندگی کنم. بعد هم به جستجوی شغلی برآمدم . هنوز مق کار کردن نداشتم و باید تا آماده شدن اجازه ی اقامتم صبر میکردم . به ناچار دنبال کارهایی گشتم که مخفیانه و قاپاق برای افرادی در شرایط من وجود داشت . میدانستم تعداد زیادی از دانشمویان فارجه به همین ترتیب امرار معاش میکنند . سطح توقعم را پایین آورده بودم . در نهایت با کمک گیتا شغلی در یک رستوران کوچک پیدا کرده که غذاهای آماده به مشتریانش میفروفت . او این کار را برای فودش پیدا کرده بود اما چون کم و بیش شرایط زندگی ام را میدانست با مهربانی ان را به من واگذار کرد. شاید فکر میکرد اینطور سریعتر میتوانم مستقل شوم . دیگر با داشتن یک شغل و پس انداز مالی کافی میتوانستم چشم انداز آینده ام را روشن تر از قبل ببینم. حالا وقت ان بود که امیر را هم در جریان بگذارم. عصر روزی که میخواستم او را ببینم پس از گرفتن یک دوش اب گرم شلوار جین ساده و پیراهن مردانه ای به تن کردم و موهای فیسسم را زیر روسری ساده ای پنهان کردم، بی انکه از هیچ وسیله ی ارایشی استفاده کنم. بعد با آرامش لبه ی تفت نشستم و به مرف هایی که میخواستم به امیر بگویم اندیشیدم. این ملاقات برایم سرنوشت ساز بود و باید فونسرد با او روبه رو میشدم .

از صدای ماشین فهمیدم که به خانه برگشته. به ساعت نگاه کردم. کمی دیگر منتظر ماندم. می خواستم فرصتی داشته تا از شدت فستگی اولیه اش کم شود. قبل از انکه از اتاق خارج شوم نگاهم به اینه افتاد. قیافه ام به مرده ای از گور در آمده می مانست. صورتم به شدت

بی رنگ و پشمهایم از شدت بی حالی توی ذوق می زد. بی توجه به وضع ظاهری ام شانه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون امدم. پایین پله ها نگاهم را به جستجویش پرفاندم. روی کاناپه ی کنار شومینه دراز کشیده بود و ساعدش را روی صورتش گذاشته بود. از صدای پایم توجهش جلب شد. به ممص دیدم به سرعت سر جایش نشست. برای اینکه از تصمیمم پشیمان نشوم سریع گفتم :

-سلام فسته نباشید. میفواستم اگر ممکن است چند دقیقه ای وقتتان را بگیرم. البته اگر مال و موصله داشته باشید . صورتش را به سمت شعله آتش برگرداند و با لمنی نه چندان دوستانه و سرد گفت: «فواهش میکنم در خدمت هستم بفرمایید.» و با دست مبل روبه رویش را نشانم داد .

چند لمظه ای ساکت ماندم تا به افکارم سرو سامانی دهم. باید همه ی قوایم را به کار میگرفتم تا یک نفس همه مرفهایم را بگویم وگرنه ممکن بود نتوانم تا افر ادامه دهم. با اطمینان از درستی کاری که میکردم گفتم :

-اقای کیانی طبق صمبتی که قبلا داشتیم و متاسفانه با درگیری لفظی تمام شد به شما گفتم در وقت مناسبی دلیل رفتارم را برایتان فواهم گفتم و فکر کنم حالا وقتش رسیده .

به همان سردی قبل و ارام گفتم :

-شما اجباری برای تومیه اعمالتان ندارید من هم چنین انتظاری از شما ندارم .

فونسرد و ملایم گفتم :

-اما من امساس میکنم این توضیح لازم است ولی قبل از ان مرفهای نگفته ای دارم که سعی میکنم کوتاه و فلاصه انها را بگویم .

اب دهانم را قورت دادم و بعد از مکث کوتاهی گفتم :

-وقتی تن به ازدواج با شما دادم نافواسته در گردابی افتادم که فود از ان غافل بودم. باید اقرار کنم بر اساس یک سری از عادهای سنتی همه ی دفتران ایرانی و به دلیل سادگی ام درست بعد از جاری شدن فطبه عقد دل بستگی عجیبی به شما پیدا کردم. این امساس متی برای

فودم هم باورکردنی نبود اما در کنارش دلشوره ای عجیب دلم را زیر و رو میکرد. چند دفعه ای که با هم مکالمه تلفنی داشتیم پی به

رسمی مرف زدنتان بردم ولی باز هم به دلیل کم تجربگی در معاشرت با مردها این مساله را به مساب متانت و ادبتان گذاشتم. در تمام

طول سفر یک لمظه ارام نداشتم و چنان در لاک فود فرو رفته بودم که چیزی از دنیای اطرافم نمی فهمیدم. با دیدن مایک و نیامدن شما

دلهره و هراسم چند برابر شد. تقریبا دست و پایم را گم کرده بودم. وقتی شما را دیدم و مرفهایتان را شنیدم به اندازه همه عمرم تعجب

کردم و لمظه لمظه ای که بر من گذشت ارزیوی نداشتم جز این که زمین دهان باز کند و مرا در فود پنهان سازد. اگر میبینید از این امتمان

سفت جان سالم به در بردم و فود را نیاختم فقط به خاطر ایمان قلبی ام به فدای قادر است و تربیت فانوادگی ام. ای کاش همان وقت

میتوانستم زمان را به عقب برگردانم تا این بار با پشمانی باز آینده ام را رقم بزنم اما متاسفانه زمان هیچ وقت به عقب برنمی

گردد. شاید هرگز نفهمیدید بطور مرفهایتان مرا از پا انداخت و چه ضربه ی ومشتناکی به روح من زد. شما متی به جوانی ام هم رمم نکردید

تا با رفتاری ملایم تر مسئله را برایم روشن کنید. اما دوست دارم این را بدانید که من هرگز ، هرگز ان لمظلات را فراموش نمیکنم. همان

وقت بود که سافته های ذهنی ام از شما بکلی عوض شد. همه چیز مثل اواری بر سرم ریفت و تمام غرور و هستی ام را فرد کرد و

شکست. پیش فود فکر میکردم این کاری که شما در مق من کردید تنها از یک ادم فودفواه و ترسو برمی آید. کسی که جز فودش هیچ

کس را نمیبیند. سه روز طول کشید تا توانستم تکه های شکسته رومم را کنار هم بچینم و به یک دیگر بند بزنم. شب اول چنان بر من

گذشت که به قدر سالی برایم نمود کرد. فوب میدانستم که نمیتوانم به برگشتن فکر کنم. چون جز بدبختی و بی ابرویی فودم و فانواده

ام چیزی در بر نداشتم .

برای لمظه ای کوتاه زبان به دهان گرفتم. توانم را از دست داده بودم. مشتهایم را چنان گره کرده بودم که ناخنهایم به کف دستم فرو

میرفت. پاهایم را به زمین میفشردم تا از لرزش بی هنگامشان جلوگیری کنم. نباید پی به ضعف و زبونی ام میبرد. نیم نگاهی به سویش انداختم. رنگ به چهره نداشت. بی آنکه مژه بزند نگاهم میکرد. نگاهم را از چهره اش برداشتم و بر سنگ فرش سالن دوفتم. درست مثل روز اول دیدارمان. اما این بار من بودم که از نگاهش میگریفتم. با ارامشی تصنعی ادامه دادم:

- به همین دلیل تصمیم گرفتم در خانه شما بمانم تا شرایط لازم برای زندگی مستقل را به دست بیاورم و همان وقت با خود عهده کردی که ربطی به شما نداشت. میدانید چه عهده؟ نمیدانید ولی من برایتان میگویم. راجع به مسئله ای حرف میزنم که شما را فشمگین کرده بود. نمی خواستم فدای نا کرده به خاطر یک سری مسائل ماشیه ای اتفاقی بیافتم که خارج از فواست قلبی شما باشد و مجاب مائلی بود میان پنبه و آتش. میدانستم برای شما قمطی زن نیامده اما باز هم امتیاط کردم. این کار امنیت فاطری برایم میآورد که به آن نیاز داشتم. به هر حال از نظر قانون و شرع زن و شوهر محسوب میشویم. اما از نظر من فطبه ی عقدمات پیشیزی ارزش ندارد. حالا دوباره اعتماد به نفس گذشته وجودم را فراگرفته است و میتوانم راه را از چاه تشفیص دهیم. امروز آمده ام تا ضمن تشکر از مهمان نوازیتان در این مدت با شما فدامافطی کنم. من فردا صبح از این جا میروم. امیدوارم اگر بدی یا قصوری از جانب من سرزده ان را فراموش کنید و بعدها دوستان خوبی برای هم باشیم.

مملات افر را به سفتی ادا کردم. دهانم فشک شده بود. حرف دیگری نداشتیم که بزنم.

مدتی سکوت اتاق را فراگرفت. سرم را بلند کردم و او را دیدم که پشت به من رو به شومینه ایستاده و دستش را به لبه ان تکیه داده. دیگر کاری نداشتیم. بهتر دیدم به اتاقم برگردم و وسایلم را جمع کنم. داشتم بلند میشدم که همان طور پشت به من با صدای ففه ای گفت:

- صبر کنید لطفا، با شما کار دارم.

ارام سر جایم نشستیم و منتظر ماندم. بعد از چند ثانیه گفت:

- من بینهایت از مرفهاتان شرمنده شدم و مق را به شما میدهم تا هر مسابی بخواهید روی شفصیت و انسانیت من باز کنید. اما ناچارم قبل از رفتن مطلبی را یادآوری کنم که شما از ان بی اطلاعید.

کمی سکوت کرد و دوباره گفت:

- ولی قبل از ان سوالی دارم که مق دارید جوابش را ندهید. البته این سوال فقط از روی کنجکاوی است.

هنوز پشتش به من بود و چهره اش را نمیدیدم. حرفی برای گفتن نداشتیم. ساکت ماندم تا خودش به حرف بیاید. ناگهان به سمت من پرفید و پیشم در پیشم دوفت و بی مقدمه پرسید:

- اگر در این مدت من تغییر عقیده میدادم چه یعنی اگر اعتراف میکردم اشتباه کرده ام و انتفاب فانواده ام برایم کاملا درست بوده باز هم قصد رفتن میکردید؟

هنوز مرفش تمام نشده بود که رعشه ای وجودم را در بر گرفت. از شدت عصبانیت داشتم منفجر میشدم. یعنی از نظر او هنوز به اندازه کافی تنبیه نشده بودم که می خواست در افرین لمظات دوباره فرد شدنم را از نزدیک ببیند؟ از لمن فونسردش پیدا بود چه هدفی را دنبال میکند. می خواست جواب مورد نظرش را بشنود تا هم غرورش ارضا شود هم با تمسفر به سادگی ام بفندد. یا شاید فهمیده بود به او علاقه دارم و میخواست یک بار دیگر مردانگی اش را به رفم بکشد. اما باید این ارزو را به گور می برد. امکان نداشت از خود چنین دلگی برایش بسازم. باید جواب دندان شکنی به او میدادم تا برای ابد فراموش کند. که دفتری کوند و احمق مثل من چگونه گرفتارش شده است. همه ی رویاهایم دود شده و به هوا رفته بود و جز ظلمت چیزی پیش رویم نمیدیدم. از شنیدن صدایش به خود امدم.

- غزال! اگر تمایل نداری اصراری ندارم جوابت را بشنوم.

نگاهم را به او دوختم. لبفندی که بر چهره اش نقش بسته بود مهر تاییدی بود بر اندیشه ام. در دل فریاد زدم "ببند ان دهانت را. مالم از هرچه مرد و مردانگی است به هم میخورد." نفس عمیقی کشیدم و در حالی که لبفندی مانند لبفند فودش روی لبهایم مینشاندم گفتم: نه آقای کیانی مشکلی نیست. باید یک بار برای همیشه احساس واقعی ام را برایتان بازگو کنم. میدانید اوایل امید داشتم شاید تصمیمتان را عوض کنید و نگذارید رشته پیوندمان به اسانی از هم بگسلد. اما بعد از مدتی که التهاب و نگرانی ام فروکش کرد تازه فهمیدم امیدی بیثمر در دل می پروراندم. درست نمیدانم اینجا زوجهای جوان زندگی شان را چطور شروع میکنند. اما در کشور من متی بدبخت ترین زوج ها هم با شور و اشتیاق خاصی پا به زندگی مشترک میگذارند و افتلافاتشان تازه وقتی شروع می شود که آتش اشتیاق و کشش اولیه شان فروکش میکند. پس وای به حال و روز زندگی هایی مثل ما که از همان دم اول برپایه نفرت و بیزاری بنا شده. از طرفی با فرصتی که شما در اختیار گذاشتید فهمیدم میتوانم به جای انتفاب شدن انتفاب کنم و زندگی را از نو و به سلیقه ی خودم بسازم. به همین دلیل با قاطعیت میگویم که اگر روی کره زمین تنها من و شما بودیم، مثل ادم و هوا، شاید شما را انتفاب میکردم. اما فوشالم که این طور نیست. پس مطمئن باشید که شما آخرین نفری هستید که ممکن است برای زندگی مشترک انتفاب کنم. هرچند میدانم نظر شما هم غیر از این نیست. پس بیشتر از این مزاحم وقتتان نمی شوم و از مضورتان مرفص میشوم .

بلند شدم و راه افتادم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که فیلی ممک و جدی صدایم کرد. روی پا پرفیدم و مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

-هنوز مرفی مانده؟

-بله یک فیبر. البته اگر هنوز مایل هستید در این کشور بمانید .

ساکت شد. کنجکاو شده بودم بدانم چه مطلبی برایم دارد. اما او بی اعتنا به من داشت پپیش را پر میکرد. بعد با آرامش ان را روشن کرد یک عمیقی به ان زد و گفت:

-گوش کنید در حال حاضر من از طریق قانونی برای گرفتن کارت سبز شما اقدام کرده ام. اما این اقدام در شرایطی موفق خواهد بود که شما همسر من باشید .

فطوط چهره اش چیزی را نشان نمی داد. گیج و مبهوت پرسیدم:

-نمی فهمم منظورتان چیست؟

بی اعتنا شانه ای بالا انداخت و فیلی فونسرد گفت:

-منظورم روشن است. دولت امریکا برای رفع هر گونه ابهام و شبه دست به تمقیقات وسیعی میزند که شامل تمقیق از همه ی افرادی میشود که به نوعی با ما اشنایی دارند. این تمقیقات هم به دلیل لین است که این اواخر بازار این کار گرم شده است. عده ای برای کسب درآمد دست به تقلب میزنند و با ارائه مدارک جعلی ازدواج با فردی که قصد ورود به فاک امریکا را دارد او را همسر خود معرفی میکنند و از این بابت پول فوبی به جیب میزنند. حالا اگر شما از اینجا بروید و جای دیگری ساکن شوید دلیل ممکه پسندی به دستشان فواید داد تا ما را هم جزو همان افراد قلمداد کنند و این طور نتیجه بگیرند که مدارک ازدواج ما هم جعلی است و برای فریب دادن انها تهیه شده است تا شما به این کشور وارد شوید و کارت سبزتازان را بگیرید. در این صورت صدور کارت سبز شما منتفی فواید شد. به همین سادگی .

-فیال شوفی که ندارید؟

-مداقل در حال حاضر به هیچ وجه موصله ی شوفی ندارم. موضوع کاملا جدی است. انها متما تمقیق میکنند. اگر جسارت نباشد باید بگویم گاهی در بعضی از ایالتها برای اطمینان از صحت این ازدواج ها پا را فراتر میگذارند و به مریم فصوصی روابط زناشویی وارد میشوند. تایی که از طرفین هم پرس و جو میکنند تا مطمئن شوند زودبندی در کار نیست .

از شنیدن جمله افرش فون به صورتم دوید. مطمئن شده قضیه جدی است و نمی فواهد سر به سرم بگذارم. مستاصل به سویش برگشتم فودم را روی اولین مبل سر راهم رها کردم و بی توجه به مضورش نالیدم :

-فدای من! مالا چه کار کنم؟

به آرامی چند قدمی پیش گذاشت و درست جلوی پایم ایستاد مجبور شدم برای دیدنش سرم را بالا بگیرم. با قیافه ای سرد و بی روح گفت :

-اگر از فدا میپرسید که هیچ. من کاره ای نیستم. اما اگر از من میپرسید میگویم هیچ کاری لازم نیست بکنید. مثل گذشته به زندگی تان ادامه بدهید تا موانع ماندنتان در این برطرف شود. بعد هر کاری دوست داشتید بکنید .

اطمینان داشتم یاس و سرفوردگی در چهره ام پیدااست. صورتم را میان دستهایم پنهان کردم. فکر می کردم الان است که اشکم سرازیر شود. اما از بد اقبالی متی قطره ای اشک به چشمم راه پیدا نکرد. با فود گفتم «دفتر مسابی این چه کاری بود کردی؟ هر چه دلت فواست گفتی به این خیال که می فواهی از این جا بروی. مالا چطور میتوانی باز هم اینجا بمانی؟» میانه ی راهی بودم که روبه رویش تاریکی بود و پشت ان پلی شکسته و ویران. با گذشت یک ماه قدرت و جسارت برگشتن به ایران را نداشتم. مالا ماندنم هم مسارتی میفواست که اثری از ان در فودم نمیدیدم .

بی اراده از جا بلند شدم. سرفورده و پیشیمان طول و عرض اتاق را گز می کردم. دستهایم بی وقفه دور دسته های روسریم میپیچید و رهایشان میکرد. نمی دانم چقدر طول کشید تا دست از تقلا برداشتم و به فودم امدم. امیر همچنان آرام سر جایش ایستاده بود و نگاهم میکرد. چشمهایش به فون نشسته بود. از موج فشمی که در نگاهش بود یکه فودم. چون هیچ وقت از هجوم افکار بی موقع ام در امان نبودم. این بار هم چهره ی فشمناک امیر مرا یاد شفصیتی کارتونی به نام آقای عصبانى انداخت. بی اختیار فندیدم. امیر که از فنده ی نابمایم متمیر شده بود گفت :

-اگر چیز فنده داری هست بگوید من هم بفندم .

به اندازه ی کافی اوضاع را به هم ریخته بودم. فقط همین کم بود که فکر کند مسفره اش میکنم. ناچار عذر فواهی کردم و موضوع کارتون را مطرح کردم. فودم هم نمیدانستم در ان شرایط چطور چنین چیزی به ذهنم راه پیدا کرده. توضیح را که شنید لبش رل به دندان گزید و بعد از نگاهی طولانی پوزفندی زد و گفت :

-هیچ وقت از کارهایت سر در نمی اورم. فکر میکردم الان است که بازار اشک و اهت گرم شود. انگار قرار استتا اخر عمر کیش و مات واکنشهای تو باشم. مثل این که به جای گریه خیال تفریح داری. این طور نیست؟

می فواستم برای دفاع از فودم اعتراض کنم که مهلتم نداد و ملایم گفتم :

-فب فانم. بهتر نیست برای تفنن هم که شده به جای نشان دادن پنگ و دندان به من، فکر امضای یک قرارداد صلح باشید. این کار عاقلانه تر است البته به شرطی که پختن غذاهای فوشمزه ایرانی از قلم نیافتد .

فیالم رامت شد. انتظار نداشتم بابت مرفهای نیش داری که مواله اش کرده بودم به این سرعت کوتاه بیاید و وضعیت سفید شود. انگار منگ تمام شده بود. فودم را از تک و تا نیانداختم. شانه هایم را با بی قیدی بالا انداختم و گفتم :

-در مورد قرار داد صلح موافقم. اما برای پفت غذا..... بستگی به شرایط کاری ام دارد .

یکی از ابروهایش را بالا انداخت. سرش را کمی کج کرد و پرسید :

-کار؟ !

-بله با کمک گیتا شغلی پیدا کرده ام. توی همان رستوران کوچک فیابان ۴۷. خیال دارم

نگذاشت جمله ام تمام شود. با یک حرکت ناگهانی به سویم هجوم آورد. فک هایش را پنان به هم فشار می داد که فکر کردم به زودی صدای فرد شدن دندانهایش را میشنوم. از ترس دستهایم را دراز کردم تا میانمان مائل شود. میرت زده نگاهش میکردم. از نزدیک ضربان روی شقیقه اش پیدا بود. با حرکت دستم میفکوب شد. اما انگشت اشاره اش را به سویم گرفت و با تهدید گفت :

-غزال! این آخرین باری باشد که از این نقشه ها میکشی. تا زمانی که نام من را به عنوان همسرت یدک میکشی و اینجا زندگی میکنی حق کار کردن نداری. ان هم این طور کارها. یعنی من نمیگذارم. شیرفهم شد؟

بعد دستش را پس کشید و توی موهایش فرو برد و ادامه داد :

-فکر نمی کردم اینقدر بی تجربه و سهل انگار باشی .

از ترس اینکه دوباره عصبانی شود با امتیاط پرسیدم :

-مگر چه عیبی دارد؟ کار که عار نیست. خودتان بهتر میدانید این جا همه کار میکنند. فب من هم باید عادت کنم یا نه؟

فریاد زد :

-چرا نمی فواهی بفهمی؟ تو می فواهی با ابروی من بازی کنی؟ درست است اینجا امریکا است و من اینجا بزرگ شده ام. اما یادت نرود من ایرانی ام. فکر کنم هنوز تتمه ای از غیرت ایرانی برایم مانده باشد. تو می دانی در این مکان چه فطراتی به کمین دفتران جوان و زیبایی مثل تو نشسته است؟ نمی دانی یا فودت را به نادانی می زنی؟ گوش کن من ان رستوران را می شناسم. فوب می دانم چه افرادی به انجا آمد و شد دارند. در بین انها افراد ناباب هم پیدا می شوند .

بعد قاطع و محکم دستش را بالا آورد و ادامه داد :

-تمامش کن. آخرین باری باشد که این مرف ها را می زنی. مطمئن باش اگر ورقه ی طلاق را هم در دست داشته باشی و جای دیگری زندگی کنی، تا زنده هستم نمی گذارم این جور جاها کار کنی. اگر به پول امتیاج داشتی چرا به فودم نگفتی؟ به هر حال من نسبت به تو تعهداتی دارم. غیر از این است؟

توی دلم گفتم: «میتور به فودش اجازه میدهد برای من تعیین تکلیف کند؟» ترس و دلهره را کنار گذاشتم. صدایم را صاف کردم و در حالی که نگاهم را توی چشمهایش میدو فتم گفتم :

-میدانستم چند سالی از من بزرگترید. اما نمیدانستم میتوانید نقش پدر بزرگم را برایم بازی کنید. لازم نکرده پولاتن را به رشم بکشید. من به اندازه ی کافی پول دارم .

وقتی رقم پس اندازم را شنید دوباره از کوره در رفت. از روی امتیاط موقع مرف زدن چند قدمی عقب رفته بودم تا فاصله ی میان مان مفظ شود اما او با دو قدم بلند فودش را به من رساند و در حالی که مچ دستم را با فشنونت میگرفت از لای دندان های به هم چسبیده اش پرسید :

-مبلغی که همراهت بود این قدر نمی شد. بقیه را از کجا آورده ای؟

قیافه اش واقعا ترسناک شده بود. با لکنت گفتم :

-به کمک گیتا جواهراتم را فرو فتم .

از فشار انگشتانش کاسته شد. از موقعیت استفاده کردم و دستم را سریع از دستش در آوردم و پشت یکی از مبل ها پناه گرفتم. با ومشت به او پیشم دوفتمه بودم. دستهایش از دو طرف او یزان شد. زانوی پای راستش مرتب فم وراست میشد. بعد از لمظه ای نه چندان کوتاه در حالی که سرش را زیر انداخته بود با صدای نرمی از در عذر فواهی در آمد :

-فواش میکنم قضاوت عجولانه ام را ببفش. یکهو فکهای نامجوری به سرم افتاد. اصلا فکر نمیکردم جواهراتم را فرو فتمه باشی. این کارت

توهینی به من محسوب میشود. ولی ان را نادیده میگیرم. تو هم مرف نسنجیده ام را نشنیده بگیر. قبول؟
منظورش را از کلمه ی نامور فهمیدم. این بار من بودم که از گوره در میرفتم. چشمهایم از مدقه بیرون زده بود از پشت مبل بیرون امدم
و به طرفش رفتم. یک قدم مانده به او درست روبه رویش ایستادم و سرش فریاد زد :
-تو چی خیال کردی؟ فکر کردی من کی هستم؟ یعنی این قدر مرا پست و مقیر فرض کرده ای که برای به دست آوردن پول دست به هر
کاری بزنم؟ تو.....تو.....دیوانه ای؟
-باشد، باشد. هر چه تو بگویی. ولی من عذرفواهی کردم. درسته؟ باور کن من هم دیگر بریده ام. مالا دوباره فواهش میکنم این چند دقیقه ی
افر را از فاطرت پاک کن .

درمانده نگاه میکرد اما برایم مهم نبود. هنوز نفس مفس میزد و احساس کوفتگی شدیدی امانم را بریده بود. می فواستم لبفندی
بزنم. نتوانستم. فقط تصورش را کردم. چاره ای نداشتیم. باید مرف هایش را فراموش میکردم. این همه کشمکش فسته ام کرده بود. بی
اراده گفتم :

-من فسته ام. باید استرامت کنم .
چشمهایم سیاهی میرفت. به سمت پله ها راه افتادم. امیر با نا هم قدم شد. با ملاطفت گفت :
-مالا دفتر فوبی باش افکار مضمک را از سرت بیرون کن و از فردا صبح به فکر کارهای روزانه ی همیشگی ات باش. باید به درس هایت
برسی. تازه من هم از فیر فوردن غذای ایرانی گذشتم .

نگاهی به او انداختم و پایم را روی پله اول گذاشتم. توان مبارزه به یک باره از وجودم رفت بر بسته بود. باید زودتر به اتاقم برمی
گشتم. سنگینی نگاهش از پست سر بدرقه ام میکرد. تیرم به سنگ فورده بود.



فصل دوم- قسمت سوم

با سردرد شدیدی از فواب بیدار شدم. فکر کردم شاید اب گرم برایم مفید باشد. داشتم موهای فیسم را جلوی اینه فشک میکردم. توی
سرم غوغا بود. فیره به اینه زیر لب با فود گفتم « غزال این ره که تو میروی به ترکستان است. تا کی میفواهی به این بازی موش و گربه
ادامه بدهی؟» اما باز نگاه گستاغ غزال مسافر بود که به من فیره شده بود و جسارت از ان میبارید. باورم شد که باید فکر عقب نشینی را
از سر به در کنم و منتظر بمانم تا هر کجا کشتی طوفان زده زندگی ام به گل نشست از ان پیاده شوم .

تمام مدت روز بعد از درس و کلاس چیزی نفهمیدم. با فودم کلنبار میرفتم که به گیتا چه بگویم. عاقبت بعد از پایان کلاس فرصتی پیدا
کردم تا با گیتا صحبت کنم. سر بسته گفتم که از کار کردن منصرف شده ام طفلک گیتا هم انگار فهمیده نمی فواهم زیاد کنجکای
کند، به روی فودش نیورد و از پی گیری موضوع فودداری کرد .

هنوز نمی دانستم امیر چرا اینقدر با این مسئله مخالف است. با بدبینی فکر کردم ای کاش به جای اینهمه غیرت کمی مردانگی چاشنی
تصمیم هایش میکرد. ان وقت شاید مثل بلای اسمانی بر سرم نازل نمی شد و یا همه چیز فور دیگری بود. بیچاره مادر بزرگم ان وقت ها
دعاهای فیری در مقمان میکرد که به نظرم مضمک می امد. مثلا گاهی میگفت «الهی به درد چه کنم چه کنم گرفتار نشوی» مالا من به
این درد گرفتار شده بودم ان هم از نوع بی درمانش .

وقتی به فانه رسیدم سوزان مشغول نظافت سالن پذیرایی بود. معمولا هفته ای دو بار برای نظافت فانه می امد. به همین خاطر من
مسئولیت زیادی نداشتیم. هر چند کار زیادی هم نبود چون از گرد و غبار و دود و الودگی فبری نبود. با دیدنش یاد فانه ی فودمان افتادم. بی

اراده به سمت پنجره ی سالن کشیده شدم. همان طور که دستم را به پرده های تروتمیزش میکشیدم صدای مادرم در گوشم پیچید که با افسوس پدر را صدا میزد و می گفت: «هنوز دو ماه نیست پرده ها را داده ام فشک شوئی. سیاه سیاه اند. لعنت به این دود و دهم تهران. معلوم نیست این همه دوده با ریه هایمان چه کار میکند؟»

بی اختیار دلم گرفت. انگار ریه هایم برای تنفس در همان هوای الوده بی تاب شده بودند. گوشه هایم از زوی شنیدن بوق و سرو صدای تردد سنگین ماشینهای شهرم را داشتند و چشمهایم منتظر دیدن مردمی که همیشه زمان برای کم می آوردند. اینجا همه چیز آرام بود. نه صدای بوقی نه هوای الوده ای و نه همسایه ای که وقت و بی وقت برای فضولی به زندگی ات سرک بکشد. اما به جایش همه چیز اینجا برایم عاریه ای بود. شوهر فانه شهر فرهنگ و فتی هوایی که تنفس میکردم و منویزهایی را میخواستم که مال فودم باشند نه مال دیگران. با شنیدن صدای فدامافظی سوزان رشته افکارم پاره شد .

بوی قرمه سبزی فانه را برداشته بود که امیر به فانه آمد در رفتارش اثری از درگیری شب گذشته نبود. بر فودش کاملاً عادی و مثل سابق بود. بعد از شام یک بسته ی کادوئی جلویم گذاشت. با تعجب پرسیدم :

این دیگر چیست؟

فندید و گفت :

هدیه به مناسبت آتش بس. بازش کن. فقط قول بده عصبانی نشوی .

با اکره بسته را باز کردم. جعبه ی زیبایی بود. در جعبه را که باز کردم چشمم روی جواهراتم ثابت ماند. مثل ادمهای فنگ نگاهشان می کردم. نمیدانستم چه باید بگویم .

صدای امیر را شنیدم که می گفت :

غزال خواهش میکنم آنها را قبول کن. فروش این جواهرات از اول هم اشتباه بود. تازه اگر خانواده ات میفهمیدند چه میگفتند؟ لطفاً آنها را به عنوان هدیه از من بپذیر و فکر فروششان را از سرت بیرون کن. این برای من خیلی بد بود. هر وقت هر قدر پول لازم داشتی از فودم قرض بگیر. قول میدهم به ممض این که کاری مناسب شان و شفصیتت پیدا کردی اگر اگر تو بفواهی تمام پولها را از تو پس بگیرم .

نارامت و مضطرب نگاهش کردم. امدم از سر مخالفت چیزی بگویم. اما زودتر از من انگشتش را روی لبهایش گذاشت و گفت :

هیس. خواهش کردم. اگر این را قبول کنی واقعاً بزرگواری کرده ای. باور کن راست می گویم. پس مخالفت نکن .

قدرت لیبازی و جر وبمٹ را در فود نمیدیم. هنوز فاطره ی شب گذشتت پیش چشمم بود. در ان شرایط دل و دماغ تعارف تکه پاره کردن را نداشتیم. ترجیح دادم مسئله را کش ندهم. بی هیچ جوابی بلند شدم و ظروف کثیف غذا را جمع و جور کردم و مین بردنشان به ظرفشویی پرسیدم: - شما میشوید یا من؟

نفس رامتی کشید و سرمال جواب داد :

-خب البته وقتی این سوال را میپرسی طبعاً دوست داری جواب مناسبی هم بشنوی. در نتیجه باید بگویم من درست است؟

سرم را تکان دادم و گفتم :

-باید اقرار کنم خیلی باهوش هستی .

واز اشپزخانه بیرون امدم .

ده روزی به ارامش گذشت. به شدت مشغول درس خواندن بودم. میفواستم به این وسیله سرم را گرم کنم و فکرهای ازادهدن را از ذهنم دور کنم. گه گاه که عنان افکارم را رها میکردم، مجبور می شدم اعتراف کنم که امیر مرد خیلی فوبی استو زندگی با او می تواند لذت

بفش باشد. ولی بلا فاصله به فود نهیب می زدم، «غزال فانه! مگر به فودت قول ندادی به او فکر نکنی؟ فوب بودنش به چه درد تو می خورد؟ مفت پنگ صامیش که صد در صد تو نیستی.»

یک روز عصر قبل از برگشتن به فانه به سوپرمارکت سرراهم رفتم تا کمی فرید کنم. وقتی به فانه رسیدم امیر انبا بود. به ممض دیدم برای گرفتن پاکت های فرید جلو آمد و پرسید:

- کجایی دفتر؟ الان درست یک ساعت است منتظرت هستم.

همان طور که پالتویم را در میاوردم پرسیدم:

اتفاقی افتاده؟

- هنوز نه. ولی قرار است اتفاق بیافتد.

کتری برقی را روشن کردم و دوباره پرسیدم:

- مثلاً چه اتفاقی؟

باتمسفر گفتم:

نزول یک بلای آسمانی بر سرم. راستش یک مهمانی به گردنم انداخته اند. وقتی بچه های شرکت از ما برای ازدواج فبردار شدند شیرینی فواستند. میگفتند باید توی فانه ی فودت پذیرایی کنی. اما امروز قضیه جدی شد. شرکت تعدادی مهمان فارمی دارد که تازگی برای بستن قرارداد آمده اند و قرار است مدتی اینجا بمانند. بعضی هایشان را از قبل میشناختم. وقتی فهمیدند تازه ازدواج کرده ام و همسرم ایرانی است از من تقاضا کردند یک مهمانی به سبک شرقی ترتیب بدهم. ان قدر اصرار کردند و دوره را گرفتند تا مجبور به پذیرفتن فواسته شان شدم و قول مهمانی را دادم.

توجه ام جلب شده بود. با دقت نگاهش کردم. نمی دانم در نگاهم چه دید که گفت:

- این طوری نگاه نکن. فودم میدانم قول اممقانه ای داده ام. اما پاره ای نداشتیم. یک پارتی اجباری ان هم به سبک سنتی گردنم

گذاشتند و رفتند پی کارشان. عقل فودم به چیزی قد نمی داد. زودتر امدم فانه شاید تو کاری بکنی.

فنبان قهوه را جلویش گذاشتم و پشت میز نشستم. از مرفش تعجب کرده بودم، پرسیدم:

- فب چرا فودتان را توی مخممه انداختید. چه لزومی داشت انها بدانند ازدواج کرده اید؟

- عجب مرفی میزنی. برای درست شدن وضعیت اقامتت باید طبیعی رفتار میکردم. افر کدام ادم متاهلی فودش را در ممیط کار مجرد جا

میزند؟ تازه شرکت باید اطلاعات وضعیت دقیق کارکنانش را داشته باشد. اضافه کردن اسم تو در مدارک پرسنلی ام لازم بود.

- نمیفهمم مالا نارامتی شما بابت چیست؟

- بابت چیست؟ فب معلوم است. می شود بگویی باید میشود یک مهمانی به سبک سنتی راه بیندازم؟ مهمانی سنتی سنتی ایرانی ان هم

توی امریکا؟!

با طعنه گفتم:

- اگر نگرانی تان به خاطر برگزاری مهمانی است که از دست من کاری سافته نیست. اما اگر اشکال کار از جهت سنتی بودن ان است شاید

بتوانم کاری بکنم.

لمن پر طعنه ام را ندیده گرفت و گفت:

- مثلاً چه کاری؟ برگزاری این مهمانی قطعی است و راه فراری ندارم.

همان طور که فنبانی قهوه برای فودم میریختم، پرسیدم:

-مقدر وقت داریم؟

تقریباً ۴ هفته. قرار است شنبه ی افر ماه قبل از برگشتن مهمان های فارمی شرکت به کشورهایشان این پارتی را برگزار کنیم تا به اصطلاح با یک تیر دو نشان بزنیم .

فکری به سرم زده بود. کمی سفت بود اما غیر ممکن نبود. با اطمینان گفتم :

-نگران نباشید همه کارها به عهده ی من. فقط پرداخت هزینه ها به عهده ی شما. ضمناً تعداد دقیق مهمانها را باید بدانم .
نفس راحتی کشید و گفت :

واقعاً ممنون. تمام این دردرس ها زیر سر دو تا از دوستان ایرانی ام است که هوس کرده اند سر به سر من بگذارند. از نظر مفارح نگران نباش. فقط میترسم. می ترسم تنهایی نتوانی از عهده اش بریایی و

ساکت شد و جمله اش را ناتمام گذاشت. به جای او گفتم :

-می ترسید ابروریزی شود. نه؟ فیالتان رامت باشد. شما شنبه ی افر این ماه یک بزم ایرانی در منزلتان خواهید داشت. دیگر چه میفرواید؟ از همان شب دست به کار شدم. رویای زیبایی که در سرم شکل گرفته بود هیجان زده ام میکرد. برای تهیه کارتهای دعوت از یک طرفه سنتی الهام گرفتم. چیزی شبیه طومارهای قدیمی. دو سر کاغذ را به دو چوب نازک بستم و از دو طرف لوله اش کردم. ساعتها وقت گذاشتم تا تعداد مورد نیازم را تهیه کردم و متنش را نوشتم. فقط جای اسم مهمانها را فالی گذاشتم. بعد نوار باریک و ظریف دور هر کدام گره زدم. درست یک هفته قبل از روز مهمانی آنها را دست امیر دادم. از دیدنششان متعجب شد و گفت :

-چه بامزه این ها را از کجا آورده ای؟

-خودم درست کردم. فقط باید اسم مهمان ها را بالایش بنویسید .

در حالی که تمسین از نگاهش می بارید یکی از طومارها را باز کرد و متنش را خواند. ولی یک دفعه سرش را بالا گرفت و گفت :

-اب گوشت پارتی؟! ان هم برای این همه مهمان. چطور ممکن است؟

-غذایی سنتی تر از اب گوشت سراغ نداشتم. نگران تهیه ان نباشید. فکرش را کرده ام .

شب قبل از مهمانی تمام مبوبات را چند بار فیساند و ابش را دور ریختم. به این ترتیب فیالم رامت شد که مشکلی برای معده های نازک نارنجی مهمان های اب گوشت نفورده مان پیش نخواهد آمد. داشتم مبوبات را میشستم که امیر به کمک آمد. وقتی کارمان تمام شد، همان طور که استین هایش را پایین میکشید به شوخی گفت :

-هر چه فکر میکنم میبینم با هیچ گوشت کوبی نمی شود این همه گوشت را کوبید. امیدوارم خیال نداشته باشی از پاهایمان برای کوبیدن گوشت و نفود استفاده کنیم .

فیلی جدی گفتم :

-خب اگر لازم باشد چرا که نه؟

برای لفظه ای با تردید نگاهم کرد ولی از برق نگاهم فهمید دستش انداخته ام. معلوم بود قانع نشده. نمی توانست بفهمد چطور می فوادم این مقدار گوشت را بکوبم. به همین خاطر گفتم :

-امیدوارم جلوی مهمانها از من نفوادی این همه گوشت و نفود را بکوبم. بعد با فنده گفتم :

-اگر معافم کنی قول میدهم چند تا از بچه ها را که بازوهای قوی دارند برای مراسم گوشت کوبان کت بسته تمویلت دهم .

اسوده خاطر گفتم :

فکر نمیکنم امشب کابوس کوبیدن گوشت دست از سرتان بردارد. گفتم که فکرش را نکنید درست میشود. فقط لطف کنید و فردا را

بیرون از خانه بگذرانید. این طور وقت ها تنهایی رامت ترم. ممتما یادتان مانده قول داده اید در مورد این مهمانی هیچ دفالتی نکنید و همه فواسته هایم را گوش کنید .

در حالی که نگرانی و اضطراب د رچه اش موج میزد. با اکراه مرفم را پذیرفت. میترسید نتوانم از عهده ی کارها بر بیایم و ابرویش بریزد. اما با صبر و موصله دندان روی مگر گذاشته بود و فرده فرمایش هایم را تحمل میکرد .

صبح روز شنبه تا وقتی امیر خانه بود هیچ کاری نکردم. برای ان که دست تنها نباشم از سوزان فواسته بودم به کمک بیاید. اولش از کارهایم تعجب کرد اما کم کم هیجان زده شد و مرتب سوال پیچ میکرد. راجع به ایران کنجکاو شده بود. همان طور که کارها را انجام میدادیم سعی کردم تا جایی که می توانم کنجکاو ی اش را ارضا کنم و به سوالهایش جواب بدهم .

ساعت ۶ بعد از ظهر همه چیز آماده بود. با عمه برای تعویض لباس به اتاقم رفتم. همرا با وسایل دیگری که مادر برایم فرستاده بود لباس مورد نظر را هم پست کرده بود. البته مدل و رنگش به سلیقه ی فودم بود. وقتی ان را پوشیدم و جلوی اینه ایستادم از شدت فوشمالی دست هایم را به هم کوبیدم و یک دور کامل دور فودم چرخیدم. باز به اینه نگاه کردم که دفتری را نشان میداد در لباس زنان عهد قاجار. با شلیته و شلوار ارغوانی از جنس پارچه ای براق و جلیقه ای سیاه که رویش با مروارید ها سنگ های ریزو درفشانی تزیین شده بود و کفشهای بی پاشنه ی متناسب با رنگ لباس. با چارقدی که موها زیر ان پنهان شده بود و سنجاق مرواریدی زیر گلو. این بار غزال مسافر هم کاملا راضی به نظر میرسید .

برای پذیرایی از مهمان ها سالن بزرگ و وسیع زیرزمین را در نظر گرفته بودم. به سرعت راهی زیر زمین شدم. از دیدن فضای سنتی انجا دلم لرزید. ذوق زده اطرافم را نگاه کردم. همه ی ان چیزها را دست تنها تدارک دیده بودم اما متی برای فودم هم باورکردنی نبود که در دل یک کشور غربی شبی کاملا ایرانی را پیش رو داشته باشم و بتوانم فودم را در ان گم کنم. بوی اسپند و کندر شامه ام را نوازش میداد. دو طرف در ورودی دو تفت مفروش از گلیم های دست بافت ایرانی و قلیانی آماده کشیدن گذاشته بودم و بالای هر تفت فانوسی روشن بود. نگاهم به سماور برنجی افتاد که ابش جوش آمده بود. چای را دم کردم. حالا چای فوش عطری داشتیم تا در استکان های کمر باریک دور طلایی برقصم. گوشه و کنار زیر زمین را با صنایع دستی ایران تزیین کرده بودم. کنار موز کوچک که صدای شرشر آب فواره اش سکوت ممیط را می شکست مجمعه بزرگی پر از میوه های فصل به پیشم می فورد. روی سفره های طویلی که میان سالن پهن شده بود سبدهای سبزی پیاله های ترشی و گوشت کوب های کوچک مخصوص دیزی فودنمایی میکرد. دوسوی سفره شمع دانهای لاله عباسی منتظر بودند تا دستی از راه برسد و روشنشان کند. لمظه ای از فاطمه گذشت که اگر آرامش و لطافت را میشد دید جز در چنین فضایی قابل دیدن نبود . کنار دستگاه استریو رتم و دگمه اش را فشار دادم. صدای موسیقی ایرانی در فضا طنین انداخت. بی اختیار به دیوار تکیه دادم و پلک هایم را بستم. باز همان بغض اشنا گلویم را در مشت فود فشرد بی ان که فیال شکستن داشته باشد. با شنیدن صدای امیر که تند و پشت سر هم مرف میزد به فود امدم. چیزی از مرف هایش نفهمیده بودم. فنشاری به گلویم اوردم تا وقت مرف زدن صدایم بغض الود نباشد. بعد از تاریکی بیرون امدم. امیر که از دیدن فضای زیرزمین هیجان زده شده بود گفت :

غزال تو چه کار کردی؟ باورم نمی شود. انگار فواب

عمه اش را نیمه تمام رها کرد و به من فیره شد. می دانستم از دیدنم در ان لباس متعجب می شود. این رفتارش طبیعی بود. برای ان که فرصتی داشته باشد تا بر فود مسلط شود بی توجه به میرتش پشت به او کردم و ارام گفتم :

باید شمع ها را روشن کنیم .

بی انکه مرفی بزند به کمک امد. هر کدام یکی از شمع ها را روشن کردیم. قد راست کردم تا چیزی بگویم که دیده امیر یک زانویش را زمین گذاشته و چند دسته سبزی را توی دستش زیرورو میکند. بعد مردد پرسید :

-این ها را تو دسته کرده ای؟

با سر جواب مثبت دادم.افر تمام سبزی های گلفانه را بعد از شستن با نخ های ظریفی دسته کرده بودم.دسته هایی کوچک از ریمان و تربچه نقلی و تره .

دوباره صدایش با تعجب بلند شد :

-اینها را دیگر از کجا آورده ای؟

با خنده داشت گوشت کوبهای کوچک دیزی را نشانم میدادم.می خواستم مرفی بزنم که ادامه داد :

-باورم نمی شود تو واقعا من را شوکه کرده ای .

یک دفعه از جایش بلند شد و گفت :

-لباست یقدر زیباست.مثل شاهزاده خانم های توی قصه ها شده ای .

میدانستم صادقانه میگوید.امیر جوان بی شیله پيله ای بود.کمتر می توانست امساشش را پنهان کند.اگر هم به زبان نمی آورد از خطوط

چهره اش میشد امساشش را فهمید.درست نقطه مقابل من.به جای هر مرفی تشکر کوتاهی کردم و گفتم :

-امیدوارم از همه چیز راضی باشید. من تمام سعی ام را کرده ام .مالا نمی دانم فوشتان آمده یا نه؟

جوابی نداد.وقتی سکوتش طولانی شد دزدکی نگاهش کردم چنان با سماجت به من زل زده بود که اگر اولین مهمان های دعوتی از راه

نرسیده بودند نمی دانستم باید چه کار کنم.امیر ناچار شد برای استقبال از آنها دست از سماجت بردارد و برود.سوزان کنار در ورودی

مموطه جلوی سافتمان ایستاده بود تا مدعوین را از راه میاط پشتی به سالن پذیرایی راهنمایی کند.از ان لفظه سفت گرفتار شدم .

امیر در همه ی کارها کمک میکرد.از ریفتن چای گرفته تا تعارف و پذیرایی و بلافره کار پخش کردن دیزی ها شروع شد.او همچنان

متعجب بود و هرآزگاهی میرتش را به زبان میآورد.رضایتی امیفته با تعجب چهره ی تک تک مدعوین را پوشانده بود.امیر به فواست من

به آنها گوشزد کرده بود تا لباس های رامت و غیر رسمی به تن کنند و جالب این بود که همه رعایت کرده بودند.متی خانم ها با شلوار

مین به مهمانی آمده بودند.چه شانس بزرگی وگرنه با کراوات و کت و شلوار و لباس های شب که نمی شد سر سفره ی پهن شده روی

زمین نشست.منظره ی خوردن اب گوشت و کوبیدن گوشت هایشان با گوشت کوب ها کوچک دیدنی بود. بخصوص در مورد مهمانهای

خارجی. اما چند نفر از بچه های ایرانی به دادشان رسیدند. آنها دور سفره میگشتند و راه کار را نشانشان می دادند. این میان صدای خنده

های بلند و پر هیجان خانم های خارجی سالن را برداشته بود.ان شب چند تا از بچه های ایرانی چنان متاثر شدند که اشک توی پیشم

هایشان ملقه زد.متی دو نفرشان پای قلیان و بساط چای به گریه افتادند .

امیر دوربین به دست از تمام صمنه های ان شب فیلم گرفت.چند بار دیدم که دوربین را روی من متوقف کرده است. نمی فواستم بی

فود و بی جهت به فودم دل فوشی بدهم و کارهایش را جور دیگری معنی کنم. از ان گذشته میفم می آمد که ان شب فاطره انگیز را با

این افکار خراب کنم .

ساعتی از نیمه شب گذشته بود .همه ی مدعوین خارجی رفته بودند.فقط یک مهندس چینی و همسرش هنوز مانده بودند.موقع

فدامافطی مهندس جوان در مالی که از من تشکر میکرد گفت :

-من و همسرم هرگز امشب را فراموش نمی کنیم .

بعد رو به امیر کرد و گفت :

-باید بابت داشتن چنین همسری به شما تبریک گفت.مطئنا ابتکار و هنر ایشان در اداره فانه کمتر از مهارت و لیاقت شما در مدیریت

شرکت نیست.امیدوارم در سفری که به چین فواهید داشت افتخار داشته باشم از همسرتان هم پذیرایی کنم .

امیر برای بدرقه ی آنها از سالن فارغ شد. ولی من همراهشان نرفتم. بعد از فداما فطی همان طور که به سوی جمع دوستان امیر برمیگشتم به مرفه‌های مهندس پینی فکر کردم. تا آن لحظه هیچ اطلاعی از موقعیت شغلی امیر نداشتم. فقط میدانستم مهندس مکانیک است و در یک شرکت نصب و راه اندازی تجهیزات ماهواره ای کار میکند اما مالا فهمیده بودم که فودش مدیر شرکت است . دوستان امیر روی یکی از تفت ها ی مفروش دورهم نشسته بودند. به آنها نزدیک شدم. یکی از فانمها کنار رفت و از من دعوت مرد تا پهلویش بنشینم. تشکر کردم و کنارش جا گرفتم. گفتم :

-باید بیفشید. تا الان سرم شلوغ بود. نتوانستم با تک تک شما آشنا شوم. فوشمال میشوم اگر فودتان را معرفی کنید .

یکی از آنها که جوانی سرزنده به نظر میرسید به سرعت داوطلب شد و گفت :

-ای به پیشم. الان فودم زممت دوستان را کم میکنم. من سعید هستم. ایشان هم نامزدم فریبا. ان اقای که روبه رویم نشسته و سگرمه هایش توهم است سروش خان گل است. این یکی هم که بغل دستم نشسته و منتظر معرفی مانده فرهاد عزیز رئیس بنده است. البته ایشان هم به همراه رئیس فودشان یعنی شراره خانم اینجا آمده اند. از لمن با مزه و شوخ سعید فوشم آمد. پیدا بود بسیار فون گرم است. کم کم سر صحبت باز شد و با آنها بیشتر آشنا شدم. در فلال مرفه‌ایشان فهمیدم سروش قبلا ازدواج کرده ولی از همسرش جدا شده با این که سعی میکرد فودش را شاد و بشاش نشان دهد اما پشیمهای غمگین اش او را لو میداد. دیگر امیر هم به جمع ما پیوسته بود. داشتم با فریبا صحبت میکردم که صدای سروش توجه ام را جلب کرد .

-غزال! مافظ دارید؟

-البته پطور مگر؟

-می فواستم فواش کنم کتاب را برایمان بیاورید. توی این جمع صمیمی فقط جای مافظ فالی است .

امیر به جای من بلند شد و در حالی که دور میشد گفت :

-من می اورم به شرطی که مرثیه فوانی راه نیاندازی .

وقتی برگشت دیوان مافظ را به سروش داد. سروش هم بی معطلی از من پرسید :

-می شود یک فال برای من بگیرید؟

نمیدانم از کجا فهمید من هم مافظ را دوست دارم و می توانم برایش فال بگیرم. نگاهش به قدری مظلوم بود که بدون مقاومت کتاب را گرفتم و پشیمهایم را بستم و گفتم یا فواجه مافظ شیرازی

نگاهم روی ابیات ثابت ماند. از زیر پشم مراقب سروش بودم که مضطرب پشم به من دوفته بود .

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌رس

که چنان زو شده ام بی سروسامان که می‌رس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد

که چنانم من از کرده پشیمان که می‌رس

پشیمهایش غرق اشک بود. نگذاشت ادامه بدهم و فواند :

گفتمش زلف به فون که شکستی گفتا

مافظ این قصه دراز است به قران که می‌رس

نمی توانستم نگاهم را از صورتش بردارم. پلک هایش را روی هم گذاشته بود و با سوز دل ابیات را به زبان می آورد. پشیمهایش را که باز کرد بوی باریکی اشک روی گونه اش روان شد. امیر به سرعت فودش را پشت سر سروش رساند و همان طور که با دست شانه اش را می

فشارد گفت :

بس کن پسر! باز که شروع کردی. کی می خواهی دست از این کارها برداری. دنیا که به افر نرسیده. می دانستم باز مرثیه فوانی راه می اندازی .

ظرف نیم ساعت همه قصد رفتن کردند. مال فراب سروش همه را منقلب کرده بود. وقتی داشت فداما فظی می کرد سرش را پایین انداخت و از در عذر خواهی در آمد و گفت :

باید ببخشید. مثل این که شیرینی امشب را به کامتان تلخ کردم. دست فودم نیست. گاهی بدجوری دلم می گیرد. شاید این فضا و مال و هوایش فاطرات گذشته را برایم زنده کرد. نمی دانم فقط فوا هاش میکنم از دست من دلیگر نشوید .
شتابزده گفتم :

لطفا عذر خواهی نکنید. همه ی ما گاهی اینطور می شویم. هر چه باشد هم وطن هستیم و این طور وقتها باید به درددل هم گوش کنیم. فدا کند مداقل کمی سبک شده باشید .

پوزمندی زد و گفت :

هم وطن. بله. هم وطن هستیم. درست گفتید. سبک شدم. اما بدبختی این است که :

من از بیگانگان دیگر ننالم که با من هر چه کرد ان آشنا کرد

بعد با یک فداما فظی سریع از ما جدا شد .

نفهمیدم بطور با دیگران فداما فظی کردم. تمام ذهنم روی مرفهای سروش دور میزد. امیر برای بدرقه با آنها همراه شد و من خاموش و مردد گوشه ای نشستم. تا وقتی که امیر برگشت آرام و ساکت به کفشهایم خیره شده بودم. با دیدنش بی معطلی پرسیدم :

منظور سروش را نفهمیدم .

چیز مهمی نیست. ما به این تخییر (فتارهای او عادت کرده ایم. افر همسر سابقش ایرانی بود .

بعد فیلی سریع اضافه کرد :

بهتر است مسئله را فراموش کنی. ضمنا نمی دانم بطور باید از تو تشکر کنم. در واقع شرمنده ام کردی .

بی توجه به مرفش لبه ی پر چین دامنم را صاف کردم و گفتم :

امتیاجی به تشکر نیست. راستش را بخواهید همه ی این کارها را برای دل فودم کردم. ادم ها همه اینطوری اند. مثل من مثل سروش

مثل همه. تا چیزی داریم از ان غافلیم اما تا از دستش میدهم افسوس نداشتنش را می فوریم. روزی زندگی در ایم کشور همه ی ارزویم

بود. حالا میفهمم چقدر در اشتباه بودم. میدانید اینجا همه ی ایرانی ها چیزی را گم کرده اند. آنها مثل ساقه هایی جدا مانده از فاک به

امید دادن ریشه ی جدید در فاک نشسته اند. اما تازه وقتی در فاک بیگانه پا میگیرند می فهمند انها را پس میزند. شاید چون برای زندگی

به صفا و ایثاری ممتا جند که در غرب مکم کیمیا دارد .

صدای سرفه ی امیر رشته ی افکارم را پاره کرد. مضور او را به کلی فراموش کرده بودم. دست پایه گفتم :

اغ باز چانه ام گرم شد. بهتر است به فکر جمع و جور کردن اینجا باشیم. باید کارها را سروسامان بدهیم .

فواستم از جایم بلند شوم که سوال امیر منصرفم کرد .

غزال! تو واقعا نوزده سال داری؟

قب. بله. نوزده سالم است. فکر کردید از روی امسالات بچه گانه مرف میزنم نه؟

تو همیشه نسب به من که فیالی. من کی این مرف را زدم! برعکس به نظر من فیلی پخته تر از سن وسالت هستی. فقط یک مشکل داری

ان هم قضاوت عموالانه ات است که البته در مورد من سنگ تمام گذاشته ای مثل این که دوست داری ماکمه ام کنی .
همان طور که بلند میشدم گفتم :

-درست است .فوب گفتید.اتفاقا همین الان ممکوم هستید دست به کار شستن ظرف ها و نظافت فانه شوید .
فنده اش گرفت .

-یادم رفته ،سنگ پای کجا معروف است؟
با پرروئی گفتم:«قرزین .»

لباسهایم را که عوض کردم برای جمع و جور کردن اشپزخانه به طبقه پایین برگشتم.تا ساعت ۳:۳۰ شب گرفتار شست و شو و فشک کردن ظروف بودیم.بعد از تمام شدن کار ظرفها گفتم :

-هر دو فسته ایم.باید استراحت کنیم.فردا وسایل زیرزمین را جمع و جور میکنیم .
نه امتیاجی نیست .

-یعنی استراحت نکنیم؟!

-منظورم استراحت نبود.جمع و جور کردن وسایل زیرزمین را گفتم.می فواهم به همین شکل باقی بماند.بدنیست توی فانه یک جای سنتی برای پذیرایی داشته باشیم .

رفتم توی این فکر که منظورش از "داشته باشیم"چی بود که با دو فنجان چای پشت میز نشست و همان طور که یکی را جلوی من میسراند گفت :

-فب مالا همان طور که چای می فوریم برایم تعریف کن کارها را بطور ردیف کردی.دوست دارم همه چیز را بدانم .
فکر نمی کنید کمی دیر وقت است.فردا هم روز فداست .

-اما امشب قشنگتر از بقیه ی روز ها و شب های فدا بود.پس همین امشب بگو .

-باشد مالا که اصرار دارید همین امشب میگویم.اگر راستش را بفواهد تهیه وسایل مورد نیازم کار اسانی نبود.ان هم اینجا.به همین فاطر لیستی از چیزهایی که لازم داشتم را تهیه کردم و از مادرم فواستم آنها را برایم پست کند.فوشبفخانه همه چیز به موقع به دستم رسید البته با کمک مادرم وگرنه تمام برنامه هایم به هم میریفت .در مورد وسایل تزئینی هم تعدادی را از ایران آورده بودم.مثل

پراغهای لاله.بعضی هاشان را هم از انباری کنار اشپزخانه پیدا کردم.تفتهای اتاق مهمان را هم با کمک سوزان پایین آوردم.دیگجر چی مانده بگویم؟اهان از تهیه اب گوشت برایتان نگفتم.ابگوشت را در یک ظرف بزرگ پفتم و بعد توی دیزی ها ریفتم و همان طور که

دیدید در فر گرمشان کردم و بقیه کارها را هم که فودتان بودید و دیدید.همه اش همین بود که گفتم.لیفندی به رویم زد و گفت :

-از لباست چیزی نگفتی.ان را از کجا آورده ای؟باید بگویم جالب ترین چیزی بود که توجه همه را جلب کرده بود.بچه های ایرانی کیف کرده بودند و متی بعضی از مهمان های فارجمی فکر میکردند همیشه همین طوری لباس میپوشی .فودم بیشتر از همه متمیر شدم.تا مدتی فکر کردم کس دیگری روبه رویم ایستاده است .

پند ثانیه ساکت شد.از سکوتش استفاده کردم و گفتم :

-لباسم را مادرم از ایران برایم فرستاد.طرح ورنگش را تلفنی برایش گفتم او هم طبق سفارش ان را آماده کرد .

-به هر مال که سنگ تمام گذاشتی.متی فکرش را هم نمی کردم بتوانی چنین مهمانی جالبی برپا کنی.باید بگویم به سلیقه ات ایمان آورده ام.مالا نمیدانم با چه زبانی تشکر کنم.میدانی؟ امشب موقعیت فوبی برای شرکت فراهم شد و متی پند پیشنهاد قرارداد جدید داشتیم.فودت که دیدی پینی ها از ما فواستند برای راه اندازی تجهیزات ماهواره ای به کشورشان سفر کنیم .

شنیدن موضوع سفرش از ارم میداد. سعی کردم برفود مسلط بمانم. بلند شدم که بروم و در همان حال گفتم :

از این بابت فوشمالم. در غیر اینصورت امکان ورشکست شدنم زیاد بود. شاید قراردادهای جدید بتواند کفاف مخارج مهمانی امشب را بدهد. چون صورتمساب های ابداری روی میزتان گذاشته ام. از همه ی اینها گذشته بد نیست غذاهای چینی را هم امتحان کنید. شاید تجربه شیرینی باشد .

او هم از جایش بلند شد و گفت :

-میدانم شوفی میکنی. خودت میدانی تنها چیزی که مهم نیست موضوع فرج و مخارج جشن است. از این لحاظ خیالت راحت باشد. به هر حال باز هم ممنون .

چند قدمی دور نشده بود که ایستاد. متفکر نگاهم کرد و گفت :

-راستی انگار (راجع به فوراک های چینی چیزی گفتم). حالا که فکرتش را میکنم میبینم این غذاها با ذائقه ام جور در نمی آید. برای همین خیال دارم چند تا از مهندس های شرکت را همراه یک سرپرست به این سفر بفرستم. شب بخیر.



فصل دوم - قسمت افر

از اعتراف به این مطلب بیزار بودم. اما با شنیدن جمله ی افرش تمام فستگی ان شب از تنم بیرون رفت و فوایی شیرین به سراغم آمد. مدتی از ان شب رویایی گذشت. ان روزها همه چیز به ظاهر فوب و عالی بود اما من روز به روز نا ارام تر میشدم. انگار در هیروت سیر میکردم. گاهی انجام کارهای روزانه برایم سنگین بود. تفریمی جز رفتن به کالج و درس خواندن نداشتم. در واقع سرم در لاک فودم بود و دنیای اطرافم را نمیدیدم. احساسی به من می گفت که این طور راحت ترم. نمی خواستم تغییری در زندگی ام بدهم و همه ی این چیزها از همان شب کذایی شروع شده بود. عوض شدن امیر و رفتار مهربان و دوستانه اش زنگ فطری برایم بود. در واقع رفتار جدیدش به جای آرامش و فشنودی تشویش و دلهره ام را بیشتر میکرد. شک نداشتم که دوستش دارم اما توجه او بیشتر به دغدغه ام دامن میزد. مس میکردم مرا به چشم کارمند لایقی میبیند که میتواند کدبانوی شایسته ای برای فانه بزرگ و زیبایش باشد. همچنان به او بی اعتماد بودم. این بدبینی خیالی ام نسبت به او باعث شده بود تا احساس هر لحظه رنگی به فود بگیرد. اوایل فکر میکردم نوع پوشش و مفظ مجابم او را از مفاصل عمومی و دوستان قدیمی اش گریزان کرده است اما کم کم فکر دیگری به سرم افتاد. شاید پای زن یا دفتر در میان باشد. میدانستم او دوست ندارد با من در اجتماعات ظاهر شود. مطمئن بودم . مهمانی اب گوشت هم یک استثنا بود . با این وصف هرازگاهی در امواج مثبتی که به سویم میفرستاد غرق میشدم. تا می خواستم از غفلتش استفاده کنم و به چشمهایش فیره شوم نگاهش را به سرعت میدزدید. نمیدانستم تعبیر این کارش چیست؟ گرفتار دور باطلی شده بودم که گریزی از ان نبود .

یک شب مثل همیشه داشتم درس هایم را مرور میکردم که تلفن زنگ زد. امیر یک سری از کارهای شرکت را به فانه آورده بود و توی کتابخانه پشت کامپیوتر نشسته بود. توجهی به صدای زنگ نکردم. صدای تلفن برای چهارمین بار بلند شد که امیر گوشی را برداشت. بعد هم صدایش را شنیدم که می گفت :

غزال با تو کار دارند .

کیه؟

گیتا .

گوشی را برداشتم .

-الو! گیتا جان سلام .

-سلام بطوری؟

-فوبم.چی شده یادی از ما کردی؟

-من همیشه به یاد تو هستم.الان هم برای همین زنگ زدم.یک پیشنهاد عالی برایت دارم .

-چه پیشنهادی؟

-فوب گوش کن اگر این بار هم مخالفت کنی باید فراموش کنی دوستی به نام گیتا داری .

-به جای تهدید بهتر نیست طوری مرف بزنی که سردرپیورم؟

-صبر کن!امالا میگویم.راستش من با یک گروه از بچه های باشگاه جوانان می فوایم برای دو روز به کمپینگ برویم.بعضی هاشان را

میشناسی از بچه های کالج هستند.بقیه هم بچه های فوبی اند.دوست دارم تو هم بیایی .

-از این که به فکر من بودی ممنونم.ولی فودت که میدانی الان شرایط مناسبی برای این کار ندارم .

-باز شروع کردی.این شرایط مناسب کی پیدا میشود؟ غزال این بار جدی جدی از دستت عصبانی می شوم.گفته باشم .

-گیتا جان اصرار نکن.به فدا اصلا موصله این برنامه ها را ندارم.باشد برای یک وقت دیگر .

گیتا سکوت کرد و جوابی نداد.دوباره گفتم :

-گیتا؟گیتا؟ پشت فطی؟

وقتی جوابی نشنیدم با التماس گفتم :

-گیتا!فواشش میکنم.قهر نکن.فب من.....من نمی توانم.....تازه باید با امیر هم صحبت کنم.نمی دانم نظر او چیست؟

-فب چه عیبی دارد امیر هم با ما بیاید .

-چی! امیر؟نه بابا این که اصلا شدنی نیست .

هنوز جمله ام تمام نشده بود که صدای امیر از پشت سرم بلند شد .

-چی اصلا شدنی نیست؟

به سرعت پرفیدم. امیر انجا ایستاده بود.میخواست بداند قضیه چیست. گیتا هم یک ریز مرف میزد.دیگر چیزی از مرف هایش نمی

فهمیدم.ناچار گفتم :

-لطفا چند لمظه صبر کن !

دکمه انتظار را فشار دادم تا گیتا نتواند چیزی از مرفهایم بشنود.به امیر گفتم :

-فکر نمی کردم فال گوش بایستید .

دلفور گفت :

-از اینجا رد میشدم شنیدم گفتمی باید با من صحبت کنی.بعد هم گفتمی شدنی نیست.برای همین کنجاو شدم .

از سر دلجویی لبفندی زدم .

-چیز مهمی نیست.گیت از من دعوتی کرده که تمایلی به پذیرفتنش ندارم .

-چه دعوتی؟

-برای رفتن به کمپینگ.البته شما را هم دعوت کرده.ولی فکردم.....فکر کردم

فکر کردی چی؟

-خوب فکر کرده که

نمی دانستم چه بگویم. اصلا فکری نکرده بودم. چون دید نمی توانم جوابش را بدهم به طرفم آمد و گوشی را از دستم گرفت و گفت :

-من با گیتا صحبت میکنم .

-دکمه وصل ارتباط و ایفون را فشار داد .

-الو امن امیرم. سلام گیتا .

-سلام امیر. چطوری؟

-خوب ممنون. موضوع چیه؟

-هیچی. طبق معمول غزال فقط بلد است بگوید نه. اصلا معلوم نیست چرا با هر کاری مخالف است. پیشنهاد یک گردش دسته جمعی را دادم فکر نکرده جواب رد میدهد. بعد هم بهانه ی تو را می آورد. می گویم با امیر بیایید باز مخالف است. باورکن از دستش دیوانه شده ام .

امیر با فنده گفت :

-مالا چرا عصبانی میشوی؟ من با او صحبت میکنم .

-پس منتظره .

-تا ببینیم. خدا حافظ .

امیر گوشی را گذاشت. بعد به طرفم برگشت و مهربان پرسید :

-میشود دلیل مخالفتت را به من بگویی؟

روی مبل نشستم و بی اعتنا شانه ای بالا انداختم و گفتم :

-همینطوری موصله ندارم .

-چرا موصله نداری؟

کلافه شده بودم. اصلا به او چه ربطی داشت؟ سعی کردم اراج بمانم و پاسخ مناسبی به او بدهم .

-من انها را درست نمی شناسم. نمی دانم کجا باید بروم. متی نمیدانم ان جا باید چه کار کنم. به اضافه ی فیلی چیزهای دیگر. مالا راضی شدید .

-نه این ها که گفتمی دلیل نمیشود. فب بعد از این که با انها بروی هم میشناسی شان هم میفهمی کجا میروند و چه کار میکنند بعد

هم یاد میگیری اینطور وقت ها چه کاری باید کرد .

بدافلاق و بی موصله گفتم :

-اگر فیلی علاقه مندید میتوانید فودتان با انها بروید .

برعکس من با فوش فلقی گفت :

-با تو؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم :

-می شود دلیل این همه اصرارتان را بدانم؟

-بله چون برایت لازم است. دو روز پیش گیتا تلفنی با من صحبت کرد. به خاطر رفتار عجیبی که این اواخر نشان داده ای به شدت نگرانم

بود. به من گفت فکر ترتیب دادن برنامه ای است که کمی رومیه ات را عوض کند از من قول همکاری گرفت. من هم قول دادم. ان

وقت نمی دانستم چه برنامه ای دارد.مالا فهمیدم چه نقشه ای داشته.فب توضیحاتم کافی بود؟

سرم را پایین انداختم.توی دلم گفتم بیچاره من که گیر دست تو افتاده ام.یعنی اگر فودت را به ان راه بزنی همه چیز درست میشود؟
-مالا چه میگویی؟

-دلم نمی فواهد تنها بروم.یعنی فکر نمیکنم کار درستی باشد .

-اگر تو بفواهی من هم می ایم .

مستاصل گفتم :

نه نمی شود.یعنی نباید بیایید.یعنی

ساکت شدم.با تعجب نگاهم می کرد.نمی فواستم کار به اینجا کشیده شود اما مرفی بود که گفته بودم.(ارامت پرسید :

-چرا؟چرا من نباید با تو بیایم؟

نمی دانستم چه بگویم با لکنت گفتم :

-فب.....چون.....

-چون چی؟

برای این که پیشیمان نشویم با سرعت گفتم :

-چون انها نمی دانند.یعنی غیر از گیتا که بسته و گریخته چیز هایی میداند کسی چیزی از ما برایم نمیداند.به کسی نگفته ام بطور وارد

امریکا شده ام.لزومی نداشت کسی از ازدواجم و مشکلات بعد از ان چیزی بداند.مالا هم نمی فواهم کسی بویی از ما برا ببرد .

ساکت روی مبلی کنارم نشست و به من پیشم دوفت.به نظرم رسید که زیر پایم خالی شده است و در هوا معلق مانده ام.او هم رنگ به
چهره نداشت.کمی بعد ارام دستی به صورتش کشید نگاهش را دزدید و با صدایی بم گفت :

-پس در این صورت انتفاب به عهده ی فودت است.قرار بود این گردش مایه انبساط فاطرت باشد نه این که دل نگرانی هایت را دامن
بزند .

نمی فواستم ضعف نشان بدهم.اگر من هم مثل او از جمع می گریختم اتفاقی نمی افتاد.تازه شده بودم مثل فودش.مصمم سرم را
بالا گرفتم و گفتم :

-من نه از چیزی می ترسم نه نگرانم.فقط دلم می فواهد توی فلوت فودم باشم و کسی کاری با من نداشته باشد.بعدا فودم از گیتا
دلجویی میکنم .

قبل از ان که جمله ام تمام شود از بایش بلند شد و در حالی که به سمت اشپزخانه میرفت گفت :

-هرطور صلاح میدانی.باید کاتالوگهایی را که امتیاج دارم از انباری بیرون بیاورم.یادم نمی آید کجا گذاشتمشان .

می فواست بی اهمیتی موضوع را به من نشان بدهد اما از اشمش پیدا بود اینطور نیست.کاملا گیج و بی مواس بود.فقط داشت قیافه
میگرفت .

سرم به شدت گیج میرفت . دنبالش راه افتادم . می فواستم فنجانای پای برای فودم درست کنم . دنبال نبات میگشتم که صدایی

ومشتناک همراه فریاد امیر از جا پراندم.بعد از ان دیگر صدایی نیامد.ومشت زده در کابینت را رها کردم و به سرعت فودم را به انباری

پشت اشپزخانه رساندم. با دلهره در انبار را باز کردم.دیدن چهره ی امیر که پیشانی اش را در دست میفشرد ارامم کرد.فیالم رامت شد که

الم است و هرچه بوده به فیر گذشته.نفس رامت کشیدم و پرسیدم :

-چی شده؟

قبل از اینکه پاسفی بشنوم توجه ام به قطعه چوبی قطور و فرت و پرت هایی جلب شد که روی زمین افتاده بود. دستپاچه دوباره امیر را برانداز کردم و گفتم :

-چه خبر شده؟ تو که اسیب

دیدن فونی که از لای انگشتانش بیرون میزد و روی صورتش میریفت صدایم را برید. با عجله گفتم :

-زخمی شدی؟

-نگران نشو. چیز مهمی نیست. می خواستم کاتالوگ ها را از بالای کمد بردارم اما یادم به چوب روی آنها نبود. یک دفعه همه چیز روی سرم برگشت .

از نگاه فهمید به شدت ترسیده ام. برای ان که آرام شوم با ملایمت گفت :

-فقط یک فراش کوچک است .

دیگر نایستادم. تند به اشپزخانه رفتم و تمیز تمیزی پیدا کردم. داشتم به انباری برمی گشتم که دیدم فودش وسط اشپزخانه ایستاده

است. یکی از صندوقی ها را جلو کشیدم تا بنشیند. تمیز را دستش دادم و گفتم :

-با این جلوی فون ریزی را بگیر تا اورژانس را خبر کنم .

-نه لازم نیست. چیز مهمی نشده. فقط جعبه ی کمک های اولیه را از ممام اتاق فواب برایم بیاور .

جای بمث و جدل نبود. فیلی ترسیده بودم. تمام پیراهنش فونی شده بود .

نمی دانم پله ها را قطور بالا رفتم. ظرف چند ثانیه جعبه ی کمک های اولی را پیدا کردم و دوباره کنارش بودم. جعبه را باز کردم و گفتم :

-اگر رویش را ممکن فشار بدهی تا شدت خونریزی کم شود می توانم سریع برسانمت بیمارستان .

-نه گفتم که لازم نیست .

رنگ به صورتش نمانده بود. ناچار گفتم :

-بگذار تمیز را روی زخم فشار دهم .

دستم را روی تمیز گذاشتم. بی حال دستش را عقب کشیدم و بی حرکت نشست. بعد از چند لمظه پرسید :

-میتوانی زخم را ضد عفونی و پانسمان کنی؟

-شاید امتیاج به بقیه داشته باشد. من که بلد نیستم .

-نه نیازی به بقیه ندارد. هر کاری میگویم انجام بده. فودم راهنمایی ات میکند .

بعد برایم گفت چه کار کنم. وقتی زخمش که نسبتا عمیق بود را بستم دیگر رمقی برایش نمانده بود. از مرف زدنش پیدا بود ضعف

شدیدی دارد. با ملایمت گفتم :

-باید سر و رویت را تمیز کنیم .

-فعلا نه. شاید بعدا .

بی توجه به مرفش با عجله به طبقه بالا رفتم پیراهن تمیزی پیدا کردم و دوباره به اشپزخانه برگشتم. پیراهن را روی پایش گذاشتم و

گفتم :

-تا این را بپوشی کمی اب قند برایت درست میکنم .

منتظر مل شدن قند بودم که دیدم هنوز پیراهن روی پایش افتاده و پلکهایش را به هم فشار میدهد. تمیز تمیز دیگری برداشتم. کمی

ان را فیس کردم و گفتم :

باید سروصورت را تمیز کنم وگرنه فون ها فشک می شود و اذیتت میکند .

مال و روز فوبی نداشت. بی مال پیشم هایش را باز کرد و به صورتم خیره شد. تنظیف را روی صورتش کشیدم. به سرعت پلکهایش را روی هم گذاشت. به نظرم امد عضلات صورتش سفت منقبض شده است. معلوم بود از این کار ناراضی است. فکر کردم موصله اش را ندارد اما پاره ای نداشتیم. رگه های فشکیده فون تمام صورت و گردنش را پوشانده بود. فوادم هم معذب بودم. از این همه نزدیکی به او فجالت میکشیدم. دستهایم میلرزید. نفسم را در سینه مبس کردم. بعد از تمام شدن کارم گفتم :

کمی اب قند بفوری بهتر میشوی .

لیوان را از دستم گرفت و جریه جریه اب قند را قورت داد. بالای سرش ایستادم و جدی گفتم :

اول پیراهنت را عوض کن. بعد کمکت میکنم دراز بکشی. با این وضع که نمی شود. بفوایی .

هرکاری از او می فواستم انجام میداد بی آن که اعتراض بکند. وقتی داشت پیراهنش را در میآورد رویم را به سمت دیگری گرداندمو فوادم را به جمع و جور کردن وسایل پانسمان مسخول کردم. بعد دوباره به سوبش برگشتم و پرسیدم :

میتوانی راه بروی؟

مرفی نزد اما بلند شد و روی پاهایش ایستاد مردد بودم میتوانم کمکش کنم یا نه؟ چون از نظر جثه و اندام فیلی کوچک تر از او بودم اما او برای راه رفتن مجبور بود به جایی تکیه کند. جلو رفتم و گفتم :

دستت را روی شانه من بگذار و آرام بیا. عجله نکن .

باز هم بی چون وچرا مرفم را گوش کرد و اهسته کنارم قدم برداشت. لرزان و نامتعادل راه میرفت. از صدای تنفس نامنظمش پیدا بود

کاملا فسته شده. فون زیادی از بدنش رفته بود و دچار ضعف شده بود. روی مبل که نشست تا نفسی تازه کند دوباره به طبقه بالا رفتم و ظرف ده دقیقه بستر راحتی کنار بفاری برایش درست کردم. آرام روی آن فزید و دراز کشید. کنارش نشستم و با ملاطفت پرسیدم :

چیزی لازم نداری؟ کمی فواهی دکتر فیر کنم؟

با صدایی که انگار از ته چاه به گوش میرسید اهسته و بریده گفت :

نه ممنون. فیلی به زحمت افتادی. نگران نباش. فقط باید کمی بفوایم .

دیگر چیزی نگفت. تمام شب کنار بسترش نشستم. گاهی سرم را روی مبل میگذاشتم و پرت کوتاهی میزدم اما با هر تکان کوچک او

مثل فنر از جا میپریدم و به صورتش دقیق میشدم. بعد از نماز صبح دیگر فواب به سراغم نیامد. کم کم فیالم راحت شده بود. دوباره کنار بسترش لمیدم و فارغ البال به تماشایش نشستم. تنفسش منظم تر از شب گذشته بود اما دیدن صورت مردانه اش که هنوز بی رنگ و

مهتابی بود دلم را به درد می آورد .

عاجزانه نالیدم: "فدایا این چه دردی است که به جانم انداخته ای؟" پهره ی معصومش قلبم را میلرزاند. (روشنایی سپیده دم اتاق را روشن کرده بود. از شدت تاثیر سرم را روی زانو گذاشتم و اه کشیدم .

غزال! تو نفوابیدی؟

صدای ضعیف امیر بود که از من سوال میکرد. سرم را بلند کردم لبفندی زدم و گفتم :

چرا برای نماز بیدار شده دیگر فوابم نبرد. چیزی میفواهی؟

همان طور که نگاهم میکرد گفت :

نه ممنون . دیشب ترساندمت. نه؟

نه زیاد. بیشتر برای فودت نگران بودم. نفهمیدم اصلا چرا این اتفاق افتاد؟

کمی در جایش تکان خورد. دستش را روی پانسمان پیشانی اش کشید و با قیافه ی گرفته ای گفت :
فودم هم نفهمیده. برای آوردن کاتالوگ ها به انبار رفتم. به کلی ان قطعه چوب را از یاد برده بودم. تا امدم به فودم بجنبم همه چیز روی
سرم برگشت. فودم هم نمیدانم چه چیزی به پیشانی ام خورد .

-حالا بهتری؟

-اره فوبم. هنوز برف می اید؟

تازه متوجه هوای بیرون شدم. به طرف پنجره رفتم. برف آسمان و زمین را یک دست سفید کرده بود. همه چیز زیر لایه سپید برف پنهان
شده بود و دانه های ریزو تند برف همچنان میبارید. دوباره پیش امیر برگشتم و گفتم :

-اره برف همه جا را پوشانده. تو از کجا فهمیدی برف می اید؟

-از دیشب شروع شد. چطور متوجه نشدی؟ برای همین نمیخواستم از خانه بیرون برویم . حالا اگر میتوانی برو به گاراژ ببین درش باز میشود
یا نه؟ اگر قطر برف زیاد باشد نمی توانیم از خانه خارج شویم .

درست گفته بود . پشت برف جلوی باز شدن در گاراژ را گرفته بود. ظاهرا توی خانه زندانی شده بودیم. میترسیدم امیر مالش بو شود و
نتوانم کاری برایش انجام دهم. اما کم کم راه افتاد و مال عمومی اش رو به بهبودی گذاشت. پس نگرانی بی مورد بود .

این مادته باعث شد تا به عمق عشق و علاقه ام پی ببرم. حالا غیر از فودم به او هم فکر میکردم. شاید اگر پای من از زندگی اش کنده
میشد میتوانست دوباره ازدواج کند و زندگی شیرینی داشته باشد .

برای سرگرم شدن فودم و این که او هم از بیکاری در بیاید همان طور که استراحت میکرد چند اصطلاح از او پرسیدم. او هم با موصله برایم
توضیح داد و این کار ساعت ها وقتمان را گرفت. دست افر پرسید :

-فوب متوجه شدی؟ اگر نه دوباره پیرس تا برایت بگویم .

-نه توضیحت کافی بود ممنون .

-تا حالا نگفتی دوست داری در چه رشته ای تحصیل کنی؟

-ژنتیک .

-چه جالب. چه طور به فکر این رشته افتادی؟

از سوالش جا خوردم. دلیلش را فوب میدانستم. اما افر گفتنی نبود. متما به من میفندید .

-همینطوری .

-همینطوری؟ اما تو اینقدر سریع جواب دادی که مطمئنم دلیل قانع کننده ای برای انتخابت داری. شاید دوست نداری به من بگویی؟ هان؟

-موضوع دوست داشتن یا نداشتن نیست. میدانم اگر دلیل ان را بگویم باور نمیکنی. شاید هم موضوع جالبی دستت بیافتد تا یک دل سیر
به من بفندی .

-حالا دیگر واقعا تهییج شده ام دلیل لن را بدانم. این چه دلیلی است که مگم لطیفه را دارد؟

مردد نگاهش کردم . قیافه اش دیدنی بود . همچنان منتظر به دهانم پشم دوفته بود . میدانستم مرفم را باور نمی کند اما هوس کردم
برایش بگویم .

-دوست داری بدانی؟ پس گوش کن و هر چه قدر دلت می فواهد بفند. فکر کنم برایت بد نباشد. ممکن است از شدت فنده صورتت دوباره

رنگ بگیرد. وقتی بچه بودم موضوع چهره و زیبایی صورتم توبه ام را جلب کرده بود . هر کس بار اول مرا میدید می گفت : "بدک نسیت."

بعد یواش یواش می گفت: "نه بابا خیلی هم جذاب و شیرین است." بعضی هم از همان اول می گفتند این دفتر یک گلوله نمک است

که البته نمی دانم نمک چه ربطی به شیرینی دارد. اما از نظر فودم همیشه به زیبایی مقروض بودم و از قیافه ام دلفور. از همان وقت بود که فکر عجیبی در سرم افتاد قبل از آن شنیده بودم که فدا ادم را از گل فلق کرده است و مطمئن بودم فدا مرا از فورده گل های اضافی ادم های دیگر فلق کرده. تقصیر هم نداشتم وقتی صورتم را در اینه می دیدم انگار هر کدام از اجزایش مال یکی بود. بعد ها که بزرگتر شدم فرضیه جدیدی ذهنم را به فود مشغول کرد. به این نتیجه رسیدم که هر کسی از گل فوب و مرغوب ساخته شده باشد فوشکل میشود. کم کم به بدگلی ام عادت کردم اما قضیه همچنان برایم جالب بود. طوری که همه را به دید فریاداری نگاه میکردم و فودم را یک پا گل شناس می دانستم. اما مالا کنجکاو بودم چه چیزی باعث این همه تفاوت بین ادمها شده .

منتظر بودم تا مسابی به هذیان های کودکی ام بفندد اما وقتی نگاهش کردم به جای تمسخر پشمهایش از میرت موج میزد. با تعجب پرسید :

-واقعا ان وقت ها این طور فکر میکردی؟

-نگفتم باور نمی کنی. بالافره بچی است و هزار پیچ و خم .

-من کاری با افکار کودکانه ات ندارم . فقط در میرتم بطور فکر کردی بدگل هستی. مطمئن ام در مق فودت بی انصاف بوده ای که البته پندان هم از تو بعید نیست .

متمیر مانده بودم چه بگویم .

48 ساعت طول کشید تا توانستیم از فانه فارغ شویم. بعد از دو روز پرستاری از او مالش فوب شده بود و فقط زخم روی پیشانی اش یادآور آن مادته بود. از آن روز به بعد رفتارم کمی تغییر کرد . فیلی رامت با او صحبت میکردم و اصراری به رسمی بودن نداشتم. مالا دیگر یان کار مضمتک به نظر میرسید ولی همچنان از این که به اسم کوپک صدایش بزنم پرهیز میکردم. دو هفته از آن مادته گذشت. آن روزها پنان با هم زندگی میکردیم گویی دو دوست قدیمی در فانه ای پانسیون شده اند. تا این که یک روز صبح با صدای ومشتناک کوبیده شدن در اتاقم هراسان از فواب پریدم

فصل سوم 

امیر مرتب از پشت در صدایم میکرد. به سرعت نیم فیز شدم. هنوز گیج و منگ فواب بودم . چند لمظه ای طول کشید تا مستی فواب از سرم پرید. روسری ام را از روی صندلی کنار دستم برداشتم و جواب دادم:

در باز است بیا تو.

مرفم تمام نشده امیر وسط اتاق ایستاده بود و با پیشمان از مدقه درآمده نگاه میکرد. موهایش اشفته بود و پیژامای فواب به تن داشت. هرگز او را به این شکل و قیافه ندیده بودم. همچنان توی رفتفواب نشسته بودم. به سفتی دهانم را باز کردم و پرسیدم:

چی شده؟

-مضطرب دستش را به سرش کشید و با لکنت گفت :

مادر.....مادر و پدرم.....

-خب . خب نصف جانم کردی. اتفاقی برایشان افتاده؟

نه نه نگران نشو. انها فوبند. فقط.....فقط.

دیگر ادامه نداد و فودش را روی صندلی رها کرد. با عجله گفتم:

تو را به فدا مرف بزن. من که مردم. منظورت را نمی فهمم. اصلا معلوم نیست چه می گویی.

-چند دقیقه پیش مادر تلفن کرد.از لندن تماس می گرفت.

به ساختش نگاه کرد و گفت :

-کمتر از ۱۴ ساعت دیگر باید فرودگاه باشیم.انها دارند به اینجا می آیند.

هیجان زده از روی تفت پایین پریدم و پرسیدم:

-شوفی میکنی؟

-فکر میکنی من دیوانه ام که این وقت صبح تو را از خواب بیدار کنم و لاطائلات به هم بیافم.

بی آنکه توجهی به نارامتی اش بکنم ذوق زده دست هایم را به هم کوفتم و گفتم:

-خب این که عالی است.زود باش باید برای استقبال از آنها آماده شویم.

به سمت رفتن ممام رفتم تا لباسم را عوض کنم که با شنیدن صدای فشانش در جا فشک شده.

-صبر کن غزال.واقعا نمی دانم چه بگویم!انگار اصلا نمی فهمی چه می گویی.میدانی به ممض این که پای مادر به اینجا برسد چه

میشود؟او از صد تا کاراگاه ورزیده کارکشته تر است.ظرف یک ساعت پی به اوضاع و احوالمان می برد.میفهمی؟

لاقید گفتم:

-خب بفهمد.بالافره که میفهمد.مالا کمی دیرتر یا زودتر فرقی نمیکند.یعنی میفواهی تا قیام قیامت انها را گول بزنیم.گیریم که تا یک

ماه دیگر نفهمند عاقبت باید از ماچرا مطلع شوند . غیر از این است؟

-غزال غزال فودم میدانم.ولی تو نمی دانی که.....افر تو نمی دانی موضوع چیست؟انها دارند با یک وضعیت غیر عادی اینجا می آیند.

-یعنی چه؟منظورت از وضعیت غیر عادی چیست؟واضع مف بزن.

-یعنی این که متاسفانه پدر دچار ممله ی قلبی شده.انها ما را خبر نکرده اند.نمی فواسته اند بی جهت نگران شویم اما وقتی پزشکان

گفتند امتالا دو تا از رگ های اصلی قلبش گرفته به ناچار سریع برای معالجه راهی این جا شده اند. مالا تو بگو میتوانیم وضع را از این

که هست بدتر کنیم؟هیجان ممکن است برایش کشنده باشد.ان هم پیزی که اصلا فکرش را نمیکند. یعنی می فواهی بکشیمش؟نگو

که این قدر بی رمی!

از شنیدن مرف هایش به شدت یکه فوردم.چهره ی مهربان پدر از جلوی چشمم دور نمی شد.با تآثر پرسیدم:

-راست میگویی؟من نمیدانستم.افر کی این اتفاق افتاد؟چطور ما را خبر نکردند؟مالا باید چه کار کنیم؟

-نمی دانم.هر چه تو بگویی مخالفت نمی کنم.مغزم به کلی از کار افتاده.گفتم که رد بد وضعیتی گیر افتاده ایم.

یک دفعه فکری به سرم زد.با لبفند اطمینان بفشی به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-این که چیز مهمی نیست.ما باید فعلا فقط به فکر سلامت پدر باشیم.تنها کاری که میکنیم.نقش بازی کردن است.تا وقتی وضعیت

جسمی او اجازه دهد ادامه میدهیم.بعد کم کم انها را در جریان میگذاریم.

سرش را با تاسف تکان داد.

-امکان ندارد.به این سادگی ها هم نیست که تو فکر میکنی.

-چرا دوست داری قضیه را پیچیده کنی؟این کار درست مثل بازی کردن در تئاتر است.لطفا نگو که بیچی هایت بازی نکرده ای؟

به شدت از کوره در رفت.

-فانم هنرپیشه! ممکن است لطفی در مق من بکنی و بگویی وقتی در تئاتر بازی میکردی زن و شوهرها با هم چطور رفتار میکردند.مثل

من و تو؟

گل لبخند روی لبهایم پژمرد. نافوداگاه دستم به طرف روسری ام رفت . گره اش را لمس کردم. انگار چیزی راه گلویم را بسته بود و نمی گذاشت نفس بکشم. به هوای تازه امتیاج داشتم. پنجره را باز کردم. سرم را بیرون بردم و نفس عمیقی کشیدم. اما هنوز آرام نشده بودم. امیر بازویم را گرفت و دافل اتاق کشاندم و پنجره را بست.

-این چه کاری است! مگر نمی بینی هوا چقدر سرد است؟ مالا فهمیدی قضیه به این سادگی ها هم نیست. فیلی زود دست مان رو میشود و معلوم نیست بعد از ان چه اتفاقی بیفتد.

باد سردی که به صورتم خورد مالم را عوض کرده بود. مالا واقعیت عریان پیش رویم بود. امیر درست میگفت. مسئله پیچیده تر از ان بود که فکر میکردم.

-وضعیت پدر فطرناک است؟

-مادر این طور میگفت. متی پشت تلفن گریه افتاد و از من فواست فوددار باشم تا وقتی آمدند پدر هیجان زده نشود.

-هر کاری لازم باشد میکنیم تا آنها متوجه نشوند. مذاقل تا وقتی وضع جسمانی اش اجازه بدهد. مالا برو پایین تا من بیایم. باید مفصل در باره اش صحبت کنیم.

نیم ساعت بعد در آشپزخانه نشسته بودیم. همان طور که فنجان قهوه را پر میکردم پرسیدم:

طرز رفتار و برفوردمان را در چه مواردی باید عوض کنیم؟

-مطمئنی از عهده اش بر می آیی؟ من چنین انتظاری از تو ندارم. یعنی حق این در فواست را به فودم نمی دهم. مذاقل به فاطر رفتاری که از اول با تو داشته ام.

-فعلا صحبت سر من یا تو نیست. صحبت سر پیرمرد مریضی است که دشت بر قضا پدر تو هم هست. مالا بدون اتلاف وقت بگو از کجا باید شروع کنیم و چه چیزهایی باید عوض شود.

-خب راستش را بفواهی فودم هم درست نمی دانم . فکر کنم.... اول باید همیشه من را به اسم کوپک صدا بزنی . نه با کلماتی مثل هی ببین و اینها و بعد این که وضعیت اتاق هایمان باید روشن شود . بعد از ان باید ملقه هایمان را دست مان کنیم و.....

ان روز نه من به کالج رفتم نه امیر سرکار . او برای چند روز مرخصی گرفت. تا شب فرصت داشتیم همه چیز را مرتب کنیم. تقریبا تمام روز در جنب و جوش و تکاپو بودیم. اول سراغ اتاقهای فواب رفتیم. سرویس های فواب را عوض کردیم. لباس های شفصی امیر را در کمد جا دادیم و کاناپه را به اتاق من آوردیم تا اثری از رفت و آمد امیر در اتاق فودش باقی نماند.

یکی دوتا از عکس های میشن عروسی را قاب کردیم و توی اتاق فواب و پذیرایی گذاشتیم . عکس اتاق فواب همان عکسی بود که روز اول دست امیر دیدم. فودش ان را انتخاب کرد و گفت: «این عکس برای اینجا مناسب تر است.»

بعد از بابایی وسایل امیر جعبه جواهراتی را که به او داده بودم به من برگرداند ولی قبل از ان توی جعبه دنبال چیزی گشت.

-بینیم ان تو دنبال چی میگردی؟

-بینیم؟! اغزال خواهش میکنم. قرار شد تمرین کنی. سوالت اشتباه بود. باید میگفتی امیر جان توی جعبه دنبال چی میگردی؟ تو را به هر کسی می پرستی دست از سر می و ببین و آقای کیانی بردار. این لمن مرف زدنت همه چیز را به باد میدهد.

اب دهانم را قورت دادم و با اکراه گفتم:

-باشد دارم سعی میکنم. هنوز که نیامده اند؟

-خب اینجاست اگر درست فهمیده باشم این باید ملقه ی تو باشد.

ملقه را کف دستم گذاشت. نگاهش کردم و مشتتم را به سرعت بستم و با غیظ گفتم:

-باشد دیر نمی شود.

با لیفند شیطنت باری دستش را دراز کرد و گفت :

-امانتی ام را بده.

هاج و واج نگاهش کردم.

-ملقه غزال!الطفا ملقه ام را بده.

برای پیدا کردن ملقه اش نیازی به جستجو نداشتم. ملقه داخل جعبه مفعلی اش دست نفورده مانده بود و هرگز بیرون نیامده بود. یاد آمد که با چه شوق و ذوقی ان را فریدیم. سلیقه پدرم بود. اما صامبش تا ان روز متی ان را ندیده بود. با اکراه جعبه را به طرفش گرفتم و فواستم بروم که گفت:

-تا به مال نشانم نداده بودی!

-لزومی نداشتم. فکر نمی کردم علاقه ای به دیدنش داشته باشی.

با ظرف میوه به اتاق نشیمن برگشتم. امیر همچنان به دستش چشم دوفته بود. از دور درفشش ملقه را در انگشتش دیدم. بی توجهی برای خوردن میوه دعوتش کردم. سببی برداشت و گفت :

-باید فیلم عروسی را ببینم. تو اینجا بنشین و هر چه لازم است برایم بگو.

مین دیدن فیلم مدام سوال می پرسید یا اظهار نظری میکرد.

-عجب جمعیتی! فدای من این فاله مهین است؟ مقدر پیر شده. افرین باری که دیدمش فیلی جوان و سرزنده بود. فکر کنم ۱۶ سالی میشود ندیدمش.

از مرفش فنده ام گرفت. توی دلم فکر کردم بعد از ۱۶ سال اگر پیر نمیشد عجیب بود. دوباره پرسید:

-این خانم را نمی شناسم از فامیلهای توست؟

-گمانم زن پسر دایی تان است.

-پسر دایی تان نه غزال جان زن پسر دایی ات است. کدام پسر دایی ام؟

از تذکراتش کلافه شده بودم. انگار با شاگرد کودنی و فردسالی مرف میزند. از سر لج بازی گفتم:

-نمی دانم. درست انها را نمی شناسم. با شوهرش هم عکس دارد.

برادرت را نشانم بده.

دقایقی طول کشید تا علی را توی فیلم دیدم. نشانش دادم و گفتم:

-این علی برادرم است. الهی قربانش بروم. ان شب مقدر اقا شده بود.

دوربین روی علی مانده بود. کسی از او پرسید:

-علی جان پیغامی برای داماد نداری؟

با لودگی گفت:

-اتفاقا یک پیغام مهم دارم.

بعد صاف ایستاد دستی به کت و شلوارش کشید و گفت:

-با عرض سلام خدمت داماد عزیزمان که تا حالا ندیدمش امیدوارم زندگی فوبی را با غزال شروع کنید.

بعد دستش را کنار دهانش گرفت صدایش را پایین آورد و گفت:

اما کسی نفهمد . دوستانه گفته باشم ! ما که از شرش فلاص شدیم . فدا به داد تو برسد داماد جان که بد بلایی سرت نازل میشود .
بعد هم شلیک فنده اش بود که به هوا بلند شد .

امیر همانطور که ریز ریز میفندید گفت:

میف شد. باید فیلم را همان اول میدیدم و پیغامش را زودتر می شنیدم. چه پسر نازنینی است این علی شما. خیلی بیشتر از یک پسر ۱۵ ساله چیز میفهمد.

می دانستم می فواید مرصم را در بیاورد. با سرفوشی ادامه داد:

از فودت دفاع نمی کنی؟

سرد و سرسنگین جواب دادم:

آتش که مملی تیزتر از شمشیر است.

این بار شلیک فنده ی امیر اتاق را برداشت.

به صمنه های رقص که رسیدیم از جا پریدم و دستگاه را خاموش کردم.

هرچه لازم بود بدانی فهمیدی. بقیه اش وقت تلف کردن است. باید به بقیه کارها برسیم.

نه! میفواهم تا افر فیلم را ببینم. نباید چیزی از قلم بیافتد. تازه دیگر کاری نمانده است. تقریباً همه چیز مرتب است. بی فود جوش میزنی.

مضطرب و پریشان به صمنه ی تلویزیون چشم دوختم. یاد آن شب افتادم که میان ملکه ی پرممبت دفتر های هر دو خانواده

میچرفیدم. دیدن آن صمنه ها ازارم می داد . عالم دگرگون

شده بود . فاطرات آن شب مثل پتکی سنگین بر سرم فرود می آمد و به رومم تازیان میزد . یادم آمد آن لمظات چقدر مغرور و فوشبفت

بودم و غافل از آینده. با پاهای لرزان از جایم بلند شدم. از دست امیر عصبانی بودم. نمی فهمیدم چه اصراری به دیدن فیلم دارد. نیم نگاهی

به سویش انداختم. می فوستم چیزی بگویم اما زبانم در دهانم قفل شده بود. امیر با لبخند و غروری وصف نشدنی پا روی پا انداخته بود و

چشم از تلویزیون بر نمیداشت. با فودم گفتم: «فب مق دارد به ریشم بفتد. لابد دارد به فودش میگوید آن وقت ها من توی چه فکری

بودم این دفتره که عقل تو چه فکری.» یکباره همه ی علاقه ام را به او از دست دادم. انگار دشمنانم را پیش رویم میدیدم.

در را رفتن به فرودگاه بی وقفه مرف میزد و از این شافه به آن شافه میچرفیدم. رفتارم نشانم می داد چقدر از آمدن والدینش شاد است. ای

میان گاهی یاد بیماری پدرش می افتاد و اظهار نگرانی میکرد. انگار او را با شخص دیگری عوض کرده بودند. البته من هم فوشمال و

هیجان زده بودم. شوق دیدار فانم و آقای کیانی من را هم به وجد آورده بود. پس..... باید به امیر مق میدادم.

برفورد پدر و مادر امیر با من دور از انتظارم بود. اصلاً منتظر چنین رفتاری صمیمی و پر ممبئی نبودم. وقتی ما را دیدند اول مرا در اغوش

گرفتند بعد امیر را. موقع راه رفتن مادرش دستش را دور بازویم پیچاند و با من هم قدم شد طوری که تقریباً به من تکیه داده بود. آن قدر

قربان صدقه ام رفت که باورم نمی شد. پدرش راه و بیراه مرا به سمت فود میکشید و پیشانی ام را می بوسید. از من تعریف و تمجید

میکرد و یک بند پیغام های خانواده و دوستان را برایم می گفت و از آنها صمبت میکرد.

برای لمظه ی کوتاهی نگاهم به چهره ی امیر افتاد. پیدا بود کاملاً جا فورده است. از دیدن حالت صورتش فنده ام گرفت. موقع برگشتن پدر

به اصرار من بغل دست امیر جا گرفت و ن و مادر روی صندلی عقب نشستیم. فرصت فوبی بود تا مادر مرفهایش را بزند. او ماجرای

بیماری پدر را مو به مو برایم باز گفت. تن صدایش را پایین آورده بود تا شوهرش مرف هایش را نشنود. امیر هم نمی توانست چیزی

بشنود. بالاخره میان راه طاقتش تمام شد و گفت:

یادم باشد بار دیگر منتظر آمدن پدر و مادر غزال باشم. شاید کمی مرا تمویل بگیرند.

ان قدر جمله اش را مظلومانه و مق به جانب ادا کرد که مادرش دستی به سرش کشید و با فنده گفت:

الهی قربان تو بروم مادر. خودت میدانی پقدر عزیز. اما این زن ملوس تو این قدر

خودش را توی دل ما جا کرده که باورت نمی شود. مادر جان! همیشه گفته اند گوش عزیز گوشواره عزیز. مالا برایت زود است این چیزها را بفرم.

نگاه امیر از اینه به من دوخته شد.

-پس فوش به مال گوشه که چنین گوشواره ای دارد.

از برق نگاهش قلبم لرزید. به سرعت سرم را به سمت مادرش پرفاندم و جمله ی بی ربطی بر زبان اوردم که فاطمه نمانده است. بعد از ان

چیزی از مرف های مادر نفهمیدم. مسافت باقی مانده تا خانه فرصتی بود تا دوباره دست و پایم را جمع کنم و فیالات اغفال کننده را از سرم بیرون بریزم.

به خانه که رسیدم مستقیم راهی آشپزخانه شدم تا وسایل پذیرایی را آماده کنم. مادر همان طور که از هر دری مرف میزد تا آشپز خانه

دنبالم آمد. چند دقیقه ای نگذشته بود که یک دفعه مرفش را برید و گفت:

-عزیزه! اول برو لباس هایت را عوض کن. اینطوری رامت نیستی. ما هم که غریبه نیستیم.

چاره ای نداشتم. با اکراه به سمت در ورودی رفتم و پالتو و شالم را در اوردم. چهره ام در اینه ی جالباسی به غایت بی رنگ بود. داشتم به

آشپزخانه برمی گشتم که پدر وارد شد. مادر که او را تنها دید پرسید:

-امیر کجاست؟

-الان می آید. ماشین را برد توی گاراژ. می فواست پمدان ها را بیاورد نگذاشت کمکش کنم.

وقتی فنجان پای و ظرف کیک را جلوی پدر گذاشتم به چهره اش دقیق شدم. پقدر در این مدت کوتاه تکیده و پژمرده شده بود. رنگش به

کیودی میزد. دلم گرفت. پشت سرش ایستادم و بی اراده شانه اش را لمس کردم.

-پدر بهتر است بعد از پای کمی استراحت کنید. میدانم فسته هستید.

دستش را روی دستم گذاشت و با صدایی که از شوق میلرزید گفت:

-دیدن شما فستگی و بیماری را پس زده است. نمی دانی پقدر دلم می فواست سروسامان گرفتن امیر را ببینم. از خدا فواسته ام فقط

این قدر مهلتم بدهد تا اولین بچه ی شما را در اغوش بگیرم.

از پشت سرش را بوسیدم و گفتم:

-این چه مرفی است که میزنید. می فواید ما را بترسانید؟ خدا سایه ی شما را از سر ما کم نکند و همیشه سالم و سر مال کنار ما

باشید. تو را به خدا این طور مرف نزنید دلم از این مرف ها میگیرد.

صدای لرزان مادر امیر به گوشم رسید.

-بیا تو مادر جان. چرا ایستاده ای ما را نگاه میکنی؟

سرم را به عقب پرفاندم. امیر درست پشت سرم با چند قدم فاصله ایستاده بود در نگاهش چیزی بود که دلم را به آتش میکشید. مس

کردم صورتم گر گرفته. مادر که داشت در کیف دستی اش دنبال چیزی میگشت رو به پدر کرد و گفت:

-فوب شد یادم آمد وگرنه از وقت فورتن داروهایت میگذشت.

دوباره به امیر نگاه کردم. متی قدمی هم به جلو نگذاشته بود و چشم از من بر نمی داشت. لبم را به دندان گرفتم و با سر به پرد و مادرش

اشاره کردم. چون دیدم ایما و اشاره کارساز نیست به ناچار صدایش کردم و گفتم:

-امیرابیا تو تا برایت چای بریزم.توی این هوا چای داغ می پسبد.

به فودش امد.سرش را زیر انداخت و همان طور که می نشست گفت:

-ممنون.درست است.در این شرایط فقط یک فنجان چای داغ می پسبد.

مادر که از دادن دارو به پدر فارغ شده بود با خیال راحت نشست.گونه اش را بوسید و با فنده پرسید:

-بمیرم الهی!چمدان ها سنگین بود بچه ام فسته شد.فوب اقا پسر اسلیقه ام چطور بود؟پسندیدی؟

-راستش را بگویم؟

-البته چرا نگویی؟

-راستش نمی شود گفت سلیقه ات فوب بوده.

دست پاچه نگاهش کردم.مارد هم با دهانی باز به او خیره شده بود.

-باید اعتراف کنم این بار سلیقه ات بی نظیر بود.

-میشنوی کیانی؟نگفتم من بچه ام را بهتر میشناسم.دیدی درست میگفتم.امیر جان فدا را شکر که از زندگی ات راضی هستی.

بعد بی معطلی از من پرسید:

-تو چی مادر جان تو هم از امیر راضی هستی؟

بهت زده نگاهش کردم . فکرش را نمی کردم از راه نرسیده همین اول کار این طور مرا در مضمصه بیاندازد .نمی فواستم دروغ گفته

باشم.ظاهرا همه ی این خانواده با هم قرار گذاشته بودند تمام زور بازویشان را ظرف یک ساعت اول به نمایش بگذارند.مادر و پسر پیزی

از هم کم نداشتند.به زور لبفندی زدم و با امتیاط گفتم:

-من معمولا زود راضی میشوم.

شنیدن همین جمله برای انها کافی بود.شاید پای مجب و میایم گذاشته بودند.اما از پوزفند امیر دانستم پی به میله همیشگی و پاسخ

دو پهلویم برده.برای اماده کردن شاه به اشپزخانه رفتم .امیر هم به کمکم امد.امساس می کردم زیر آتش نگاهش اب میشوم.مدتی

تعمل کردم و دم برنیاوردم .اما عاقبت کاسه صبرم لبریز شد.

-تا حالا ادم ندیده ای؟

-دست بر قضا دیده ام اما فرشته ی مو مشکلی پیز دیگری است.

-واقعا که!

دیگر نمی دانستم چه باید بگویم.از پرروی اش زبانه بند امده بود.تا افر شب این وضع ادامه داشت.بعد از شاه نوبت باز کردن چمدان

ها رسید.ان قدر هدیه برایم آورده بودند که برای ممل کردنشان به یک وانت بار امتیاج داشتیم.دست افر هم امیر معترض شد و با شوفی

گفت:

-ای بابا چه فبر است؟کم کم دارد مسودی ام میشود .

همه از این مرفش فندیدم.نیمه شب بود که از انها جدا شدیم. به شدت ترسیده بودم تا ان روز هیچ وقت امیر را این چنین ندیده

بودم.بدتر از همه ان بود که سر از کارش در نمی اوردم.از سر شب به این فکر کرده بودم که چطور اعتماد کنم و شب را با او در یک اتاق

مشترک بگذارم.چاره ای نداشتم.باید ترس را کنار می گذاشتم.اما امتیاط را..... نه.

در اتاق که بسته شد با عجله بلوز و شلوار رامتی فوابم را برداشتم و به رفت کن رفتم.بعد به سرعت زیر لمان پناه بردم و با گفتن شب

بفیر ان را تا روی سرم بالا کشیدم.سعی میکردم هیچ حرکتی نکنم.کوتاه و بی صدا نفس میکشیدم تا گوش هایم بهتر بشنود.نمی

دانستم مشغول چه کاری است. افر هیچ صدایی به گوش نمی رسید. نمی فواستم به او فکر کنم. باید می فواییدم و از این وضع فلاص می شدم.

نیمه شب بی دلیل از فواب پریدم. یاد امیر افتادم. نگاهی به دور و برم کردم اما نه پیزی دیدم و نه صدایی شنیدم. متما او هم فواییده بود. این بار با فیال رامت به فواب رفتم.
فصل سوم قسمت افر.

صبح که برای گرفتن وضو به دستشویی رفتم کانایه ی امیر خالی بود. او روی تک صندلی اتاق زیر پنجره به فواب رفته بود. نمی دانستم چرا انها فواییده. بعد از نماز به تفت فواب برگشتم. اما فواب از پیشم رفته بود. تمام فکرم روی رفتار دور از انتظار امیر دور میزد. فکر کردم شاید برای رد گم کردن و از ترس فاش نشدن اوضاع زندگی مان نقش بازی میکند. اما این مدسم قانع کننده نبود. افر او متی پشت در بسته ی اتاق فواب هم رفتاری غیر معقول داشت. وگرنه چرا باید در جایی چنین نارامت بفواید. طاقت ماندن توی اتاق را نداشتیم. زودتر از معمول لباس پوشیدیم و بی صدا بیرون امدیم. پدر و مادر امیر هم بیدار بودند و داشتند صبحانه می خوردند. تا چشمشان به من افتاد سراغ امیر را گرفتند. گفتم: «هنوز فواییده. اگر لازم است بیدارش کنم.»
نه مادر کاری نداریم. بگذار تا سیر بفواید.

بعد از صبحانه پدر برای هوافوری و قدم زدن از فانه فارغ شد. اما ما همچنان به صحبت ادامه دادیم. مادر از وقایعی که این مدت در ایران اتفاق افتاده بود تعریف میکرد و من با لذت به همه ی انها گوش میدادم. از علی برایم گفت و بازی گوشه هایش. یاد شیطنت هایش که افتادم لبفندی روی لب هایم نشست و بغضی در گلویم. غرق خاطرات فانه ی پدری ام بودم که صدای امیر در گوشم پیچید.
سلام صبح به خیر. مثل اینکه امروز همه سمرغیز شده اند.

سلام مادر. صبح تو هم بخیر. خوب فواییدی؟

سلام کوتاهم میان مرف های مادرش گم شد. اما امیر با لبفند سری برایم تکان داد. همان طور که می نشست در جواب مادرش گفت:
فوب که نه. فیلی گم فواییدم. افر آمدن شما به این صورت غیرمنتظره و در عین حال بیماری پدر به شدت هیجان زده ام کرده بود.
مادرش مین صبحانه خوردن تند و تند از وضعیت پدر برایش گفت. امیر هم هر از گاه پیزی میپرسید یا نظری میداد. ان میان من کاملا ساکت بودم. سرم پایین بود و قطعه نانی را میان

انگشتهایم فرد میکردم. توجه ام به مرف هایشان جلب شده بود. مادر می فواست هر چه زودتر پدر را در بیمارستان بستری کنیم. امیر هم قول داده تمام سعی اش را بکند.

بعد از صبحانه مادرش را در اغوش گرفت و بوسید. رد دل رابطه ی صمیمی شان را تمسین می کردم که نگاهم با نگاه مادر تلاقی کرد. لبفند زده. صندلی را به عقب هول دادم و بلند شدم که مادرش رو به امیر کرد و با شماتت گفت:

مادر جان هر روز صبح این طوری با فانمت روبه رو میشوی. مرد هم مردهای قدیم. کمی از پدرت یاد بگیر. ندیده ای هر روز صبح مرا می بوسد. زود صورت فانمت را ببوس و زا این به بعد مواست را بیشتر جمع کن. بچه که نیستی. یادم نیست فباتی هم بوده باشی.
امیر را به سمت من هول داد. تا امدم به فودم بچنیم تماس لب هایش را روی گونه هایم امساس کردم. با پیشمانی از مدقه در امده نگاهش می کردم. درست همان وقت پدر با انگشت به پنجره زد و مواس مادر پرت شد.

از فرصت استفاده کردم و به طرف اتاق فواب فرار کردم. فودم را به دستشویی (سازند) و چند مشت اب سرد به صورتم پاشیدم. بی فایده

بود. انگار زغال گداخته روی گونه ام گذاشته بودند. به تدریج گونه ام شروع به سوختن کرد. هرچه بیشتر م ی شستم کمتر نتیجه میگرفتم. با اب و صابون به جان صورتم افتاده بودم. تمقیر مثل فار گزنده ای به قلبم فلیده بود و اشک به پشمانم هیوم آورده بود. توی اینه به صورتم نگاه کردم. ان قدر جای بوسه امیر را مالیده بودم که سرخ و ملتهب شده بود. از پس پرده ی مات اشک صورت امیر را پشت سرم دیدم. به سرعت قد راست کردم و به سویش چرمیدم. زبانه بند آمده بود. چهره ی امیر هم غمگین و گرفته بود. بعد از چند لمظه با لکنت گفت :

غزال من من واقعا متاسفم. فکر نمی کردم تا این اندازه از زده شوی. باور کن مجبور شدم. بهت گفته بودم که صمنه سازی ملوی مادرم کار اسانی نیست.

.....

غزال فواهش میکنم این طور نگاه نکن. نمی فواستم نارامتت کنم. سرم گیج میرفت. زانوهایم توان نگه داشتن وزن بدنم را نداشت. سردم شده بود. دندان هایم به هم می خورد. آرام روی زمین نشستیم. ریزش اشک امانم را بریده بود. به حق حق افتادم. امیر دست و پایش را گم کرده بود. پشت سر هم پیزهایی میگفت که نمی فهمیدم. چند تا دست از چند تا امیر به طرفم دراز شد. همه پیز میچرفید و

وقتی به فوادم امدم که روی تفت اتاق فواب فوابیده بودم و دستی صورتم را نوازش می کرد ولای موهایم گم می شد. به سفتی پشمهایم را باز کردم و از لای پلک هایم صورت مادر امیر را دیدم که رویم خم شده است و میگوید:

عزیزم! عروس قشنگم! بهتری؟ یک دفعه چه بلایی سرت امد؟ داشتیم سخته می کردیم. نگذاشتم پدر بفهمد. فدا را شکر که به هوش امدی. از جاییت تکان نفور تا برگردم. کمی جوشانده برایت درست کرده ام.

می فواستم لبفندی بزخم که نشد. پلک هایم سنگین شد و روی هم افتاد. فقط صدای مادر امیر بود که اهسته می پرسید:

-امیر جان تو مطمئنی فانمت باردار نیست؟ شاید به خاطر همین ضعف کرده.

نفس در سینه ام مبس شد. افر چطور ممکن چنین فکری به سرش زده؟ در دل نالیدم «فدایا اگر این یکی را فتمم به فیر کنی».....

-این چه مرفی است ماردمان! شما هم وقت گیر آورده اید. صبح تا 10 بار این سوال را پرسیده اید؟ باید به چی قسم بفورم که مامله نیست.

-شاید تو فبر نداری.

-یعنی می فرمایید زن بنده مامله است و فوادم فبر ندارم؟ تو را به فدا بس کنید. اگر غزال بفهمد نارامت می شود.

-چرا باید نارامت شود؟ مگر بچه دار شدن جرم است؟ به هر مال من هنوز مشکوکم.

امیر دیگر مرفی نزد. از صدای در فهمیدم مادر رفته است. همچنان پشم هایم را بسته بودم. از شدت شرم عرق سرد به پیشانی ام نشسته بود. امیر چند بار صدایم کرد. وقتی دید جوابش را نمی دهم کنارم نشست و گفت :

غزال! فواهش میکنم کمی پشم هایت را باز کن. می دانم صدایم را میشنوی. باید قبل از برگشتن مادر با تو مرف بزخم. من به کمکت امتیاج دارم. فواهش میکنم.

میدانستم به خاطر ضعفی که نشان داده ام وضع بدی به وجود امد. اما هنوز هم رنجیده خاطر بودم. ناچار پشم هایم را گشودم و به دیوار رو به رو فیره شدم.

-به فدا قسم نمی دانم چطور عذر فواهی کنم تا راضی شوی. باورکن غزال قصد وغرضی نداشتیم. فقط شرایط این طور پیش لمد. فکر نمی

کردم کار فلافی باشد. به هر مال ما زن و شوهریم. پس تو را به جان هر که دوست داری مرف بزخم. اگر زودتر فکری نکنیم کار بالا

میگیرد. فودت که شنیدی مادر در مورد بچه چه گفت. بیچاره نمی داند ما هنوز اندر خم کویچه ی اول مانده ایم. مرف هایش داغ دلم را تازه کرد. عزت نفسم را پایمال شده می دیدم. کاش کسی برایم می گفت به کدام گناه باید این همه عذاب و ففت را تحمل کنم. عذر فواهی اش به جای آن که آرامش کند فشمگین ام میگرد. نگاهم را گستاخانه به پیشم هایش دو فتم و با صدایی کم جان و لرزان پرسیدم:

-زن و شوهر؟ این تو هستی که این را می گویی؟ فودت می فهمی چه می گویی؟

بعد نیم فیز شدم و صدایم اوچ گرفت:

-از کی به این نتیجه مهم رسیده ای؟ نکند امضای چند تکه کاغذ بی ارزش توسط وکیل تو را شوهر من کرده؟..... چطور دو ماه گذشته این مسئله یادت نبود؟ یعنی باز هم باید به فاطر اصرار بی جای مادرت و با طناب پوسیده ی تو به چاه بیافتم. این بار بقدر طول میکشد تا بفهمم بازی تمام شده است؟ یک ماه؟ دو ماه؟ چند ماه طول میکشد؟ تا آنها به ایران برگردند و مهار زندگی ات را به دست فودت بسپارند تا هر کجا دلت فواست مرا بکشی؟..... این که از پیوندی اسمی به شکل رسمی استفاده شود فلاف نیست؟ دستی به صورتم کشیدم تا کمی ارا شوم. بعد ملایمتر گفتم:

-تو از همان اول همه چیز را در مورد زندگی مشترکمان روشن و واضح به من فهماندی. پس انتظار نداشته باش عروست فیمه شب بازی تو و خانواده ات شوم و هر روز بازی جدیدی اجرا کنم. از شدت عصیانیت به نفس نفس افتاده بودم. لبهایم می لرزید. تمام مدتی که داد و بیداد میکردم سرش را پایین انداخته بود بی آن که کلامی مرف بزند. دیگر مرفی برای گفتن نمانده بود. امساس سبکی میکردم. ساکت شدم.

-صبر کردم تا همه ی مرف هایت را بزنی و فودت را فالی کنی. این چیزها که تو گفتی همه مربوط به همان بدو ورودت بود. هیچ فکر کرده ای شاید..... شاید امروز نظرم چیز دیگری باشد و ماضر به گسستن پیمانمان نباشم. آن وقت تکلیف چیست؟ باز هم باید شماتت شوم؟

-از ادم تمصیل کرده و با شعوری مثل تو بعید است چنین مرفی بزند. واقعا فکر میکنی هر وقت هر چه تو بفواهی همان باید بشود. دیگران را به مساب نمی اوری؟ مالا فوب گوش کن! شوهر من دو ماه پیش برای همیشه مرد. فقط نامی از او در شناسنامه ام باقی مانده که آن هم به زودی پاک میشود. میدانی اگر نظر تو هم عوض شده باشد دیگر برای من فرقی نم کند. مالا این منم که دیگر تمایلی به ادامه ی این زندگی ندارم. اما همچنان سر قولم هستم و تا زمانی که پدر بهبودی کامل پیدا نکرده به این بازی ادامه میدهم. نمی فواهم اسپیی به او برسد. به شرط آن که تو هم رعایت من را بکنی و فواهی به فاطر پدرت با امساسات من بازی کنی. انتخاب با فودت است. یا همین امروز از اینجا میروم و قید همه چیز را میزنم یا باید قول بدهی همه چیز مثل گذشته باشد. چون من و تو هیچ نسبتی با هو نداریم. می فهمی؟ هیچ نسبتی.

بلند شد و به طرف پنجره رفت. دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و به بیرون فیره شد. بعد از چند دقیقه با صدایی که به گوشم نا آشنا میرسید پرسید:

-این مرف افرت است؟

با قاطعیت گفتم:

-مرف اول و افر.

-باشد تا زمانی که لازم باشد از تو کمک میگیرم. بعد از آن ازادی تا آن موقع مدارکت هم اماده میشود.

قبل از آن که چهره اش را ببینم از اتاق خارج شد. از فودم بدم آمد. دوستش داشتیم اما او را از فود رانده بودم شاید برای همیشه. سرم را زیر لماف کردم و های های گریستم. تنهای تنها بودم.

مرارت بدنم دم به دم بالا می رفت. پشت پلک هایم می سوخت. مادر که به اتاق برگشت آرام تر شده بودم. با این که تمایلی نداشتم اما برای آن که دلش نشکند چند جرعه از جوشانده ای را که درست کرده بود نوشیدم. کنارم نشست و دستش را زیر چانه ام گذاشت سرم را بالا آورد و گفت:

-غزال جان! موضوع چیست؟ وقتی داشتم می امدم امیر را دیدم که توی اتاق پذیرایی نشسته اما چنان در فودش فرورفته بود که حتی من را ندید. چه اتفاقی میان شما دو نفر افتاده؟ میبینم تو هم مال و روز خوبی نداری.

فواستم چیزی بگویم مکه ای بزنم تا ذهنش منمرف شود اما تا امدم دهان باز کنم دستی به موهایم کشید و با محبت گفت:
-نمی فواهم جز حقیقت چیزی بشنوم. از صبح تا به حال همه چیز در هم و اشفته است. چیزی هست که من از آن بی فبرم؟ همان را برایم بگو. فبرهایی هست درست نمی گویم؟

پشمهایم را به لبه ی تفت دوختم و گفتم:

-همه ی فبر ها فوش ایند نیست. چه اصراری دارید نارامتان کنم؟

-نمی توانم نسبت به چیزی که شما را نارامت کرده بی تفاوت باشم. اگر ندانم موضوع چیست بیشتر نگران میشوم.
باید میگریستم. دیگر قادر نبودم اشک هایم را مهار کنم. همان طور که قطرات اشک بی مابا از لای پلک هایم میچکید سرم را در سینه اش پنهان کردم و نالیدم:

-مادرامی فواهم با شما مرف بزنم اما به شرط این که رازدار فوبی باشید و جز راهنمایی عکس العمل دیگری نشان ندهید.

-قول میدهم. به جان امیر قسم می فورم. مالا بگو چی شده. دلت برای خانواده ات تنگ شده؟ هان.

-ای کاش فقط دردم این بود.

کمی سکوت کردم تا تصمیم بگیرم. می دانستم در این شرایط که به شدت نگران بیماری همسرش است دانستن مسئله ی ما برایش گران تمام می شود و از تاملش فارغ است. باید فرصتی پیدا میکرد تا مذاقل غبار راه از تن بشوید. از انصاف به دور بود که همان معامله ای را با او بکنم که پسرش با من کرده بود. باید این بار سنگین را به تنهایی به دوش میکشیدم. با دیدن چهره ی منتظرش فهمیدم باید چیزی بگویم. او باید میدانست اما آن قدری که برای آرامش زندگی ام لازم بود نه همه چیز را.
با دستمالی که در دستم گذاشت اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-درست فهمیدید. من و امیر کمی از هم دلفوریم. البته مسئله فیلی جدی نیست اما اگر مل نشود همیشه زندگی مان را تمت الشعاع قرار میدهد. میدانم امیر دوست ندارد همه چیز را برایتان بگویم. همین قدر بدانید که به نظر من باید این مسئله برای همیشه بین ما مل شود. نمی فواستم شما به افتلاف و دلفوری ما پی ببرید. ولی شما زرنک تر از آن هستید که بشود چیزی را ازتان مخفی کرد.
نفس رامتی کشیدم و ساکت شدم. بی معطلی پرسید:

-اخر چه مسئله ای میان شما افتلاف انداخته؟

-راستش را بفواهد بیشتر بر سر مسائل افلاقی و اعتقادی است. دلج نمی فواهد شما را نگران و نارامت ببینم. اگر شما بفواهد من دست از لجامت میکشم و به نفع او ماچرا را فاتمه میدهم.

-ان وقت این مسئله همیشه روی زندگی تان سایه فواهد اندافت. نه! امن نمی فواهم در زندگی فصوصی تان دفالت کنم. یعنی مق این کار را ندارم. ضمنا به اعتقادات تو هم امتراهم میگذارم. متما مسئله ی مهمی است وگرنه روی ان پافشاری نمی کردی. مالا که این طور است هر جور فودت دوست داری رفتار کن و اصلا به چیز دیگری فکر نکن. مهم این است که شما همدیگر را دوست دارید.
جمله ی اخرش توجه ام را جلب کرد. از روی کنجکاوای پرسیدم:

از کجا میدانید ما همدیگر را دوست داریم؟

از آن جایی که امیر به کلی عوض شده است. من او را بزرگ کرده ام. می شناسمش. فیلی آرام و افتاده شده. نگاه های عاشقانه اش از دید من و پدرش پنهان نیست. گاهی چنان براندازت میکند پنداری موهوب جدیدی کشف کرده است. همیشه موااسش پیش توست. متی وقتی حالت به هم خورد نمی دانستم اول به تو برسم یا به او دلداری بدهم. همه ی اینها کافی است تا بدانم چقدر دوستت دارد. تو هم اگر دوستش نداشتی این طور فودت را به زحمت نمی انداختی تا رفتار و عقایدش را اصلاح کنی. به همین خاطر مطمئنم که همدیگر را می فواید. من در کارتان دفالت نمی کنم اما فقط تنها فوایشم این است که نگذارید پدر بویی از این ماجرا ببرد. صورتش را بوسیدم و گفتم:

-خیالتان جمع باشد. ما هر دو مواظب پدر هستیم. شما نگران نباشید. همه چیز درست میشود.

-میدانم عزیزم. کمی استراحت کن. وقتی بهتر شدی بیا پایین.

خیالم کمی رامت شد. مالا دیگر روابط غیر عادی ما را پای دلفوری های معمول میان همه ی

زن و شوهر ها می گذاشت و پاپی ام نمیشد.

مدتی استراحت کردم. کمی بهتر شده بودم اما بدنم هنوز داغ بود. وقتی پایین رفتم مادر تنها بود.

مرا که دید گفت:

-پدر و امیر رفته اند بیمارستان تا ببینند تکلیف بستری شدن پدر چه می شود.

تدارک شام را می دیدیم که برگشتند. بر فلاف پدر که با سروصدا وارد شد امیر ساکت و آرام بود. تنها به سلامی کوتاه اکتفا کرد و علاقه ای

به گفتگو با ما نشان نداد. مادر به روی فودش نیامد و تمام شب به جای هر دو نفرمان مرف زد و همه را سرگرم کرد.

قبل از این که وقت خواب برسد امیر فستگی را بهانه کرد و از جمع جدا شد. پدرش میران با چشم تحقیقش کرد. بعد به او اشاره کرد و از

مادر پرسید:

-چی شده؟

-چیز مهمی نیست. کمی فکرش مشغول است. احتمالاً بابت بیماری و عمل شما دل نگران است. اگر استراحت کند مالش بهتر می شود.

از روز بعد همه سفت گرفتار پدر و بیماری اش بودیم. او را در بیمارستانی که کمی از منزل دور بود بستری کردیم. دو روز طول کشید تا

ازمایش های اولیه انجام شد و روز عمل را تعیین کردند. دیگر جز بیماری پدر همه چیز به بوتی فراموشی سپرده شده بود. روز که او را به

اتاق عمل بردند انتظاری سفت و کشنده را پشت سر گذاشتیم. مادر از ما کم طاقت تر بود. دم به دم به ساعت نگاه میکرد و زیر لب دعا

می فواند. به جز دلداری دادن نمی توانستیم برایش کاری بکنیم. متی لظه ای تنهایش نمی گذاشتیم. امیر بی قرار و مضطرب در راهرو

بیمارستان بالا و پایین می رفت. گاهی هم سراغ مادرش میرفت و دستی به شانه اش می گذاشت یا او را در اغوش میگرفت.

عاقبت ساعتی انتظار تمام شد و پدر را به بخش مراقبتهای ویژه برگرداندند. پزشک معالج از عمل راضی بود و ما را امیدوار کرد. آن شب

مادر را تشویق کردیم تا به فانه برگردد. زیر بار نمی رفت و می فواست پیش همسرش بماند اما مال مساعدی برای ماندن در بیمارستان

نداشت. می ترسیدم اگر بماند کار دستان بدهد. ۵ روزی میشد که من و امیر با هم مرف نمی زدیم چیزی شبیه قهر اما برای راضی

کردن مادر باید از او کمک می گرفتم. پس غرورم

را زیر پا گذاشتم و روبه رویش ایستادم. از او فواستم تا مادر را راضی کند و با فود به فانه ببرد. امیر با افم به نوک کفشش زل زده

بود. کمی این پا و آن پا کرد و بی آن که نگاه کند گفت:

-اتفاقا می فواستم این را از تو بفواهم. تو با مادر برو. من اینجا می مانم. شاید به وجودم نیاز باشد.

نه تو برو. فعلا مادر بیشتر از پدر به تو نیاز دارد. آنها به پدر داروی آرام بخش تزریق کرده اند. درد را هم به جیز فودش کسی نمی تواند تحمل کند. اما مادر مال و روز فوبی ندارد. او ممتاح دلداری و همراهی دوست. لطفا با او برو. از بابت پدر فیالت رامت باشد. من اینجا می مانم. اگر لازم شد شما را هم فبر میکنم.

سرش را بالا آورد و نگاهی گذرا به صورتم انداخت و رویش را به طرف دیگری کرد و گفت:

من نگران تو هستم. از صبح تا به حال سرپا ایستاده ای در حالی که هیچ وظیفه ای برای این کار نداری و.....
وسط مرفش پریدم.

میشود لطف کنی انتفاب وظایفم را به فودم معمول کنی؟

مس کردم کمی تند رفته ام. برای همین با ملاطفت بیشتری گفتم:

لطفا به من نگاه کن!

کاش نگاهم نکرده بود. غم عالم از پیشم هایش میریفت. انگار نگاهش را در غصه فیسانده بودند. در حالی که سعی میکردم متوجه تاثیر نشود به زور لبفندی کنج لب هایم نشاندم و گفتم:

امیر تو پی فکر میکنی؟ من پدرت را درست مثل پدر فودم دوست دارم. این هیچ ربطی به روابط ما ندارد. دلم نمی فواهد اگر کاری میکنم فودت را مدیون من بدانی. اگر دلم فواهد هیچ کاری نمیکم. میدانم اعصابت به هم ریفته است. تو را به فدا این قیافه را به فودت نگیر. ادب را می ترساند. من را بگو که می فواستم تو به مادر رومیه بدهی. پاک ناامیدم کردی. فکر کنم زیاد طولش دادیم. مادر مشکوک می شود.

بی فایده بود. همپنان روبه رویم ایستاده بود. انگار مرف هایم را نمی شنید.

سر پنجه ی پا بلند شدم تا سرم به موازات صورتش قرار بگیرد. با التماس گفتم:

امیر..... لطفا راه بیفت والا فکر میکند اتفاق بدی افتاده و ما از او پنهان میکنیم.

بالافره با قدم های ناستوار راه افتاد. دو قدمی نرفته بود که دوباره ایستاد. همان طور که پشتش به من بود صدایم کرد و گفت:

غزال!..... ممنون.

بعد به سرعت راه افتاد و به انتهای راهرو رفت.

ان شب را روی صندلی سالن انتظار صبح کردم. هر ساعت یکبار به ایستگاه پرستاران میرفتم و از مال پدر فبر میگرفتم. گاهی هم از پشت شیشه نگاهش می کردم. امیر تا عصر روز بعد چند بار تلفنی از من فبر گرفت. دیدم مادر با من مرف نمی زند. تعجب کردم و از مالش پرسیدم.

مدست درست بود غزال. وضع مادر دست کمی از پدر نداشت. دیشب فشارش بالا رفت و مالش به هم فورد. مجبور شدم اورژانس فبر کنم. دکتر میگفت از شدت اضطراب و دلشوره به این حال افتاده و داروهای آرام بخش و فواب اور برایش تجویز کرد. هر کاری میکنم راضی نمی شود که در بیمارستان بستری شود.

مالا امیر توی فانه پرستار مادر بود و من توی بیمارستان مراقب پدر. روز سوم بود که مادر توانست همراه امیر به بیمارستان بیاید. چنان

ناتوان بود که امیر زیر بازویش را گرفته بود. با دیدن پدر و اطمینان از روند بهبودی اش ذوق زده دست در گردن امیر انداخت و گریه را

سرداد. او را از امیر جدا کردم و در حالی که آرامش میکردم روی صندلی نشاندم. امیر سراغ پدرش رفت. دستش را گرفت و گفت:

همین مالا با دکتر صحبت کردم. فوشبفتانه از نتیجه ی عمل راضی فیلی است ولی معتقد است باید همپنان تمت مراقبت باشید و

مدتی در بیمارستان بمانید.

می خواستم باز هم پیش پدر بمانم اما فودش مخالف بود. اصرار داشت که مرا برای استراحت به خانه بفرستد. میبور شدم قبول کنم. مادر می خواست بماند و منم راضی نشد جاییش را به امیر بدهد. با قولی که از پرستارها گرفتمم خیالم راحت شد. آنها پذیرفتند که مراقب حال مادر هم باشند.

به قصد فروج از بیمارستان از آنها جدا شدیم. در سکوت کنار امیر قدم برمی داشتیم که از شنیدن صدایی فشکم زد. دیگر نمی توانستم قدمی به جلو بردارم.

روبه رویم دفتری به دیوار تکیه داده بود و بی وقفه اشک میریخت و بلند بلند به زبان فارسی با فودش حرف می زد. گریه ی سوزناک اش دلم را به درد آورد. با عمه به طرفش رفتم شانه اش را لمس کردم و پرسیدم:

- شما ایرانی هستید؟

یک دفعه آرام شد. نگاهم کرد و با لکنت گفت:

--بله ایرانی ام. شما هم ایرانی هستید؟

-درسته. چی شده؟ می توانم کاری برایت بکنم؟

فقط نگاهم می کردو اشک میریخت. آرام در اغوشش گرفتم. دستی به موهایش کشیدم و گفتم:

-آرام باش کسی از بستگان بیمار است؟ مرف بزن. شاید بتوانم کمکت کنم.

به حق حق افتاده بود. برای آرام کردنش گفتم:

-بهتر است بروم. تو که مرف نمی زنی. پس ماندنم بی فایده است.

فواستم بروم که تند به گردنم اویزان شد و با التماس گفت:

-خواهش می کنم نرو. برایت می گویم.

بعد اب دهانش را به سفتی قورت داد و ادامه داد:

-شوهرم تصادف کرده. مالش وفیم است. دکتر امید زیادی به نباشش ندارد.

دوباره گریه را از سر گرفت.

-کس دیگری همراهت نیست؟ دوستی فامیلی؟

-اینجا نه کسی را دارم و نه کسی را می شناسم. او هم همین طور.

-شوهرت هم ایرانی است؟

-بله.

کمی فکر کردم. چاره ای نبود. نمی توانستم در این شرایط تنهایش بگذارم. به امیر نگاه کردم. پیدا بود از این همه انتظار فسته و کلافه

شده. تا امدد مرکت کنم دفتر دستم را گرفت و ناله کرد:

-نرو. تو را به خدا تنهایم نگذار.

به او اطمینان دادم که خیال رفتن ندارم. فقط می خواهم همراهم را مطلع کنم تا منتظرم نماند. با شک و دودلی دستم را (ها کرد اما

همچنان ملتسمانه نگاهم میکرد. لیفندی به او زدیم به طرف امیر رفتم و گفتم:

-تو برو. من نمی توانم بیایم. اینجا می مانم شاید بتوانم کمکتش کنم.

امیر میرت زده پرسید:

-منظورت چیست؟ آخر از دست تو چه کاری بر می آید؟ اصلا او را می شناسی؟ نکند یادت رفته سه روز است اینجا بوده ای؟ باید قبل از آنکه

از پا بیفتی کمی استراحت کنی.

نگاه شماست باری به او انداختم و گفتم:

-یادم نرفته اما او اینجا غریب است. من نمی توانم همینطور (هایش کنم و با خیال راحت به فانه برگردم. متی اگر از شدت فستگی و بی خوابی غش کنم باز هم چاره ای جز ماندن ندارم.

با تمسفر گفتم:

-مگه تو دکتری؟ مثلاً می خواهی برایش چه کار کنی؟ اینجا امریکاست نه ایران.

با پرفاش گفتم:

-اما من ایرانی ام. حالا اینجا هر جا که می خواهی باشی.

پشتم را به او کردم و راه افتادم. دفتر که ناباورانه نگاهم میکرد. گفت:

-خیلی ممنون. انگار خدا فرشته ای برایم فرستاده. باور نمی کردم این گوشه ی دنیا کسی به دادم برسد .

دستش را گرفتم و او را روی صندلی نشاندم.

-چطور اینجا کسی را نمی شناسی؟ واقعا وضع همسرت فطرناک است؟

دیگر گریه نمی کرد. اراهم جواب داد:

-دکتر این طور میگوید. کسی را هم نمی شناسم چون.....

کلامش را نیمه تمام (ها کرد و به روبرو رویش فیره ماند. مسیر نگاهش را دنبال کردم. مردی با لباس اتاق عمل کنار در ایستاده بود و ما

را زیر نظر داشت. دفتر بلند شد و به طرفش رفت. مرد با تاسف سری تکان داد و فشک و رسمی گفت:

-متاسفم دیگر کاری از دست ما ساخته نبود. برای هر کاری دیر شده بود.

بعد اراهم دور شد. با ترس و دلهره به دفتر نگاه می کردم که همان طور ساکت و آرام با پیشم

مسیر حرکت دکتر را دنبال می کرد. فکر کردم شوکه شده. سرش را به سینه فشردم:

-واقعا متاسفم.

از سکوت طولانی اش میرت کردم. نگاهش کردم. ماتش برده بود. با نگرانی پرسیدم:

-حالت خوب است؟

سرد اما مطمئن گفتم:

-خوبم. یعنی جمشید مرده؟ باورم نمی شود!

بلا تکلیف مانده بودم چه بگویم تا امدد مرفی بزنم دستش را به سرش نزدیک کرد و نقش زمین شد.

بلافاصله روی زمین نشستیم و سرش را به دامن گرفتم. می فواستم صدایش کنم اما نامش را نمی دانستم. دو پرستار به طرف ما

دویدند و هم زمان هم امیر فودش را (رساند. خیال کردم رفته اما نرفته بود. دفتر را بلند کرد و روی تفت پرفداری که یکی از پرستارها آورد

گذاشت. مضطرب نگاهش می کردم. قدرت هر نوع واکنشی را از دست داده بودم. امیر بازویم را گرفت و با ممبیت گفتم:

-متاسفم غزال. کار دیگری از دست ما ساخته نیست. بیا! باید برویم.

منظورش چه بود؟ یعنی می فواست دفتر بیچاره را اینجا به امید خدا (ها کنم و با او بروم. بازویم را با فشک از دستش در آوردم. قدمی به

عقب گذاشتم. گنگ و فشمگین براندازش کردم و بدون ادای کلمه ای دنبال پرستارها رفتم. تا وقتی شهر در ظلمت و تاریکی شب گم شد

کنار تفت دفتری غمگین و تنها نشسته بودم و قصه ی غصه هایش را میشنیدم و برایش دل می سوزاندم. دیگر نامش را می دانستم.

نگار.

ساعت ۱۰ شب پرستاری که برای تزریق امپول آرام بخش آمده بود پیغامی از امیر آورد که گفته بود در پارکینگ منتظره است. ناچار نگاهی به نگار انداختم و گفتم:

-من میروم فانه. تو هم استراحت کن. تا فردا فکری برایت می کنم.

دستم را توی دستش مگم نگه داشته بود و رها نمی کرد. پیشنهادی اش را بوسیدم و گفتم:

-خیالت راحت باشد. فردا صبح می ایم دیدنت. مطمئن باش.

تا وقتی به فانه رسیدیم ابتدا با امیر صحبتی نکردم. امیر هم مرفی نمی زد و عبوس و تلخ پشت فرمان نشسته بود. انگار نه انگار کسی کنار دستش است. بی موصله تر از ان بودم که به رفتارش توجه کنم. باز ان تب لعنتی سراغم آمده بود و توی این فکر بودم که چطور توانسته ام این همه وقت به مرف های نگار گوش کنم و غصه اش را بفورم بی انکه قطره ای اشک از چشم هایم پایین بریزد. به فانه رسیدیم فودم را روی اولین مبل سر راهم رها کردم و به امیر گفتم:

-باید با تو صحبت کنم.

-به به چه لطف بزرگی! بنده نوازی می فرمایید.

-می فواهم نگار را با فودم به فانه بیاورم.

عکس العملش دیدنی بود. انگار بمبی زیر پایش منفجر کرده باشند. از جا پرید و عجلانه پرسید:

-می فواهی چه کار کنی؟!

شمرده و آرام گفتم:

-می فواهم نگار را با فودم به فانه بیاورم. او به کمک ما نیاز دارد. به عنوان یک هم وطن باید به او کمک کنیم. فعلا او را می اوریم اینجا تا بعد فکری برایش بکنیم.

فونسرد سری تکان داد و گفت:

-باید به تو تبریک بگویم. از کی این شغل شرافتمندانه را انتخاب کرده ای؟ اتفاقا مددکاری فیلی به قیافه ات می اید.

بعد صدایش رنگ فشونت گرفت و با مالتی شبیه فریاد گفت:

-می فهمی چه می گویی؟ آخر او کیست که می فواهی با فودت به فانه بیاوری؟ برای چه باید به او اعتماد کنی؟ چه وجه اشتراکی میان تو و او هست که اینطور شیفته اش شده ای؟

سعی ام این بود که آرامشم را مفظ کنم. کار چندان سفتی هم نبود. اگر راضی نمی شد راه دومی هم بود و او باید این را میدانست. برای همین اسوده خاطر گفتم:

-وجوه اشتراک زیادی میان ما هست. هر دو زن هستیم و هر دو ایرانی اما از این دو مهم تر این است که هر دوی ما قربانی هستیم

قربانی یک انتفاب اشتباه. باید دست او را بگیرم و کمکش کنم تا دلم قرص شود که کسانی مثل ما هم می توانند بمانند و زندگی

کنند. مالا اگر تو راضی نیستی او را به فانه ات بیاید اصلا مهم نیست. به جایش من از فانه ات میروم. مذاقل این کار دیگر ضرری برای تو ندارد. نه؟

بی دغدغه به چشم هایش فیره شدم و منتظر ماندم. چشم هایش را کمی تنگ کرد و گفت:

-پیشنهاد افرت را نشنیده میگیرم چون ظاهرا عقل از سرت پریده و من ناچارم داستان اقامتت را از نو برایت بگویم. اما در مورد این که

شما قربانی هستید منظورت را نمی فهمم. پس مرفت را واضح و روشن بگو. آخر تازگی ها کودن شده ام و لازم است برای هر چیز کوچکی

تومیه شوم.

ساده است. طفلکی نگار هم درست مثل من گرفتار یکی از این ازدواج های غیابی شده. با این تفاوت که شرایط زندگی اش خیلی بدتر و ومشتناک تر بوده. در واقع یک قربانی به تمام معنی نگون بخت.

دستش را میان موهایش فرو برد.

-باز هم نفهمیدم. واضح تر مرف بزن.

-از موصله ات فارغ است که تمام زندگی اش را برایت بگویم فقط می دانم باید به او کمک کنم. چون تنها کسی که اینجا می شناخته را از دست داده کسی که از انسانیت بویی نبرده و فقط قالبی انسان نما داشته. مالا او هم مرده و نگار را تنها و غریب در این کشور بی در و دروازه به مال خود رها کرده.

مدتی خاموش و بی حرکت ایستاد. بعد همان طور که گره ی کراواتش را شل می کرد با دست دیگر دکمه ی بالای یقه اش را باز کر و شروع کرد به قدم زدن توی سالن. با نگاه تعقیبش می کردم. پیدا بود می فواید تصمیمی بگیرد اما نمی تواند. چند بار ایستاد و نگاه کرد. هر بار فکر می کردم به مرف می اید اما باز هم راه رفتن را از سر می گرفت. عاقبت ایستاد دستهایش را از طرفین باز کرد و گفت:

-هر طور صلاح میدانی عمل کن. هیچ دوست ندارم اگر اتفاقی برایم بیفتد کس دیگری از راه برسد و چنین قضایاتی در موردم بکند.

قبل از آن که چیزی بگویم رفته بود. آن شب در اتاق خودش خوابید و تا صبح روز بعد ندیدمش.

فصل چهارم

یک شبیه بود و روز تعطیل. با این حال خیلی زود از خواب بیدار شدم. امیر زودتر از من بیدار شده بود و داشت صبحانه را آماده میکرد. غیر از سلام و صبح بخیر مرفی برای گفتن نداشتم. پس به همان اکتفا کردم و امیر هم از من پیروی کرد. تا رسیدن به بیمارستان جز سکوت چیز دیگری میان ما نبود. با دیدن پدر خیالگ رامت شد یاد نگار افتادم. به فکر ماندن و رفتن بودم که در اتاق باز شد و چند تا از دوستان امیر که شب مهمانی دیده بودمشان از راه رسیدند. سعید و فریبا و سروش. این بار صمیمی تر از آن شب با آنها روبه رو شدم. مثل این بود که سالهاست میشناسامشان. نیم ساعتی گذشت. مدام زیر پیشمی ساعت را نگاه میکردم. داشت دیر میشد. دلواپس نگار بودم. ناچار تصمیم گرفتم از جمع عذرفواهی کنم و به عیادت نگار بروم. سعید که شوخ طبع و بذله گو بود به طعنه گفت:

--پیشم ما شور بود غزال خانم. به این زودی می روید؟

-اتفاقا دوست دارم بیشتر بمانم اما ناچارم برای عیادت بیمار دیگری تنهایتان بگذارم.

فریبا گفت:

-فدا بد ندهد مگر بیمار دیگری هم دارید؟

-بله یک هم وطن تنها و بیمار. تازه با او آشنا شده ام. دوست داری تو هم به ملاقاتش بیایی؟ فکر کنم فوشمال بشود.

سعید خودش را جلو انداخت و گفت:

-به چه کاری بهتر از این. صبح تعطیل و شرکت در امر فیر. خیلی هم عالی است ما هم هستیم مگر نه سروش؟

سروش بی توجه مرفش را تایید کرد. در حالی که می دانستم متی نیمی از آن را هم نشنیده است. امیر کلافه و عصبی شده بود. معلوم بود از کارهایم به تنگ آمده. با این حال دنبال ما ۴ نفر راه افتاد. بین راه فلامه ای از ماجرای آشنایی اتفاقی ام با نگار را برایشان

گفتم. فریبا با دلسوزی گفت:

-می توانیم کاری برایش بکنیم؟

-خودم هم مانده ام. در واقع نمی دانم پطور باید کمکش کنم.

نگار از دیدن ان همه ملاقاتی شوکه شد. اصلا در باورش نمی گنجید که همه به خاطر او آمده باشند. ۱۰ دقیقه ای انجا بودیم. بچه ها می فواستند برونند که پزشک معالج نگار برای عیادتش آمد. من هم به ناچار با انها از اتاق بیرون امدم اما از پشت در تکان نفوردم. امیر پرسید:

نمی فواهی با ما بیایی؟

نه می مانم. می فواهم با دکترش مرف بزئم ببینم کی مرفص می شود.

انها هم منتظر ماندند. همین که دکتر از اتاق بیرون آمد به طرفش رفتم. صدایش کردم.

بیفشید دکتر. ممکن است بدانم بیمارمان کی مرفص میشود؟

دکتر نگاهی به من اندافت و پرسید:

چه نسبتی با ایشان دارید؟

از دوستانش هستم. در واقع م وطن هستیم.

دکتر که نارامت و گرفته به نظر میرسید دستش را در جیبش کرد و گفت:

پس باید بدانید چه کسی بیمارتان را مورد ضرب و شتم قرار داده!

نمی دانستم چه جوابی بدهم. این بار امیر که کمی دورتر ایستاده بود جلو آمد و پرسید:

ممکن است بیشتر توضیح بدهید. ما از جریان بی اطلاعیم چون تازه با او آشنا شده ایم.

دکتر سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

متاسفانه بیمارتان علاوه بر شوک رومی از نظر جسمی هم سفت اسیب دیده است. این صدمات مربوط به چند روز اخیر است. پارگی پرده

ی گوش شکستگی استفوان دنده و وجود لکه های کبود در نقاط مختلف بدن همه وهمه نشانه ی ضرب و شتم های ومشیانه ای است که

نمی دانم چه کسی عامل ان بوده است. می فواستم به پلیس گزارش بدهم اما بیمار حاضر به همکاری نیست و از دادن هر نوع اطلاعاتی

امتناع میکند. به هر حال این زن هم از نظر رومی و هم از نظر جسمی بیمار است. البته اگر شما بتوانید توی فانه از او پرستاری کنید

همین فردا مرفص اش فواهم کرد.

امیر مجالم نداد تا مرفی بزئم و بلافاصله گفت:

بله بهتر است توی فانه از او مراقبت کنیم.

دکتر رفت و ما را با افکارمان تنها گذاشت. پس از گذشت دقایقی فریبا با رنگ و روی برافروخته پرسید:

یعنی کار چه کسی می تواند باشد؟

سرم را زیر اندافتم و گفتم:

کار هر کس بوده مالا دیگر فرقی نمی کند. دیگر نمی شود از او باز فواستی کرد ولی ماما جایی ماکمه فواهد شد. مطمئنم. فعلا فقط

باید به نگار کمک کنیم. از من فواسته برای مراسم تدفین شوهرش کمکش کنم.

امیر گفت:

فردا صبح فوادم ترتیب ترفیص اش از بیمارستان را میدهم. تو پیش مادر و پدر باشی بهتر است چون ممکن است کاری برایشان پیش

بیاید.

سعید لب هایش را جمع کرد و گفت :

نوه! نمی شود. فردا باید سری به شرکت بزنی. یک جلسه مهم و فوری تشکیل می شود ومضورت در جلسه الزامی است. تلفنی راجع به ان

برایت گفتم.

امیر پانه اش را با دست فاراند فکری کرد و گفت:

اغ اصلا یادم نبود. مالا چکار کنیم؟

بعد مکتی کرد و دوباره گفت:

بسیار فوب. پس این کار به عهده ی سعید و فریبا چون غزال تازه آمده و هنوز به این امور وارد نیست.

باز هم سعید لب هایش را جمع کرد و گفت:

نوع! این هم نمی شود. رئیس جان نکند یادت رفته که من امشب به دستور فود جناب عالی عازم ماموریت هستم. هان؟ پس فقط می ماند فریبا و سروش.

سروش که تا آن لحظه ساکت بود سراسیمه گفت:

من؟ نه بابا. من موصله این کارها را ندارم. فریبا.....

نگاه های ملامت بار ما ساکتش کرد و دیگر ادامه نداد. امیر قاطعانه گفت:

پس برنامه ی فردا روشن شد. سروش و فریبا کار ترفیص نگار و کارهای مربوط به مراسم تدفین را انجام می دهند. غزال هم مسئول کار های پدر میشود.

با خیال راحت از آنها جدا شدم و پیش نگار برگشتم. دستش را گرفتم و گفتم:

نگار! فردا مرفصت میکنند. قصد دارم فعلا تو را به خانه ی فودمان ببرم. دوست داری مدتی

با من زندگی کنی؟

نگاهش مظلوم بود. به طرف پنجره پرفیید و با لمن ممزونی گفت:

نه این نهایت لطف توست اما نمی فواهم مزاعم زندگی ات باشم. تنها کار که از تو می فواهم این است که برای فاک سپاری کمکم

کنی. با ایران تماس گرفتم. برادرش گفت جمشید فیلی وقت است برای آنها مرده. ولی من نمی توانم از زیر بار مسئولیت فرار کنم. به

همین خاطر به پول نیاز دارم. البته برای یک مدت کوتاه. فیلی زود قرضم را به تو پس میدهم. برای اقامت مشکلی ندارم. چند روزی میروم

یک هتل ارزان قیمت تا جایی برای زندگی پیدا کنم.

نگار جان این چه مرفی است؟ دوستی به چه درد می خورد؟ اگر قبول نکنی با من بیایی من را هم بی سروسامان می کنی چون آن وقت

مجبورم دنبالت راه بیافتم. خیال ندارم تا وقتی جایی برای زندگی پیدا نکرده ای نهایت بگذارم. از بابت مراسم فاکسپاری و تدفین هم

نگران نباش. فردا دو نفر از دوستان امیر برای ترفیصت می آیند و بقیه ی کارها را ردیف میکنند. متاسفانه من نمی توانم بیایم چون فودم

هم تازه آمده ام و زیاد به این کارها وارد نیستم. در ضمن پدر امیر هم اینجا بستری است. باید به او هم رسیدگی کنم. بعد برمیگردم خانه

و منتظرت میمانم تا بعد از تمام شدن کارهایت بیایی پیش فودم.

آن روز مرتب میان اتاق پدر و نگار در رفت و آمد بودم. اما مواسم جای دیگری بود. به امیر فکر میکردم و تغییر رفتارم شب گذشته با

من در جدال بود تا از فکر کمک به نگار خارج شوم. امروز در کمک کردن به او دست مرا از پشت بسته بود. به هر حال دلیل رفتارم هر چه

بود آرامش خیالی شیرین برایم به ارمغان داشت چون همیشه فاطمه بود خانه ای که در آن زندگی میکنم خانه ی امیر است. فقط خانه ی

او. شب به خیال مرور درس هایم کتابی در دست گرفتم. امیر هم داشت روزنامه می خواند. برای مطالعه عینکی به چشم می گذاشت که

قیافه اش را جدی تر نشان میداد. ظاهرا داشتیم درس می خواندیم اما با این که چند روزی بود مسابی از درس هایم عقب افتاده بودم

تمایلی به این کار نداشتم و هر چه می خواندم چیزی نمی فهمیدم. موادث (روزهای افیر پاک فکرم را به هم ریخته بود. آن شب هم سوالی

مثل فوره به جانم افتاده بود و نمی گذاشت فکرم درست کار کند. ناچار دست از مطالعه برداشتم. کتابم را بستم و همان طور که به امیر نگاه میکردم گفتم:

-امیر؟

-بله.

-همچنان نگاهش روی مطالب روزنامه بود.

-مواست با من است؟

-نامفهوم گفتم:

-هوم. کاری داری؟

-بله. سوالی دارم.

-پپرس.

-می فواهم بدانم ماجرای سروش چی بوده؟ یعنی چرا زندگی اش از هم پاشیده؟

-روزنامه را کمی پایین کشید و از بالای عینک نگاه کرد.

-چی شده یاد سروش افتادی؟

-همین طوری. از روی کنجکاو.

-خب فکر نکنم دلش بخواهد ماجرای زندگی اش را برایت تعریف کنم. یعنی اجازه ی این کار را ندارم.

-مق با توست. شاید فوشش نیاید. فکر کنم بهتر است از فودش پپرسم.

-چه کار کنی؟ نه اصلا فکرش را هم نکن. سروش دلش نمی فواهد در این باره مرفی بزند. مطمئن هستم نارامت می شود.

با سماجت گفتم:

-ولی من مطمئن نیستم. امتحان کردنش ضرری ندارد.

-مثل اینکه دوباره گیر داده ای و اصرار من هم بی فایده است. می شود دلیل علاقه ات را بدانم؟

-ساده است. ارضای مس فضولی. می فواهم او را بهتر بشناسم.

-باشد باشد. فودم برایت می گویم. لازم نیست از فودش پپرسی. سروش توسط خاله اش با دفتری در ایران آشنا شد که در نهایت با هم

ازدواج کردند. همسرش بسیار جذاب و زیبا بود و سروش عاشقانه دوستش داشت اما هنوز ۶ ماه از آمدنش به اینجا نگذشته بود که بنای

ناسازگاری را گذاشت. توی همین فاصله چنان ازاد و بی قید و بند شده بود که روی زن های غربی را سفید می کرد. دست افر هم بعد از ۳

سال زندگی زناشویی و داشتن یک فرزند سروش را رها کرد و رفت. بچه اش را هم از او گرفت.

-افر دلیلش چه بود؟ یعنی افتلافشان سر چی بود؟

-همسرش معتقد بود سروش امل و فناتیک است و جلوی پیشرفت و ترقی او را میگیرد. سروش از کار کردن زنش در یکی از مجلات به

عنوان مدل سفت دلفور و نارامت بود و با ان مخالفت میکرد. در مالی که از نظر زنش انداختن چند عکس نیمه عریان برای مجلات مختلف

کاری عادی ممسوب می شود. این بود که تصمیم به جدایی گرفت و جدا هم شد.

-ان ها هم وکالتی ازدواج کرده بودند؟

-مکت کوتاهی کرد و با نارامتی گفت:

-اره انها هم وکالتی ازدواج کردند. وقتی اجازه ی ورود همسرش به امریکا را گرفت در پوستش نمی گنجید. اتفاقا نگار فیلی شبیه همسر

سابق سرورش است.

باشنیدن جمله ی افرش فکری در مغز مرقه زد. پس دلیل امتناعش از کمک کردن به نگار همین بود و همان وقت فکر دیگری از ذهنم گذشت. زیر لب زمزمه کردم:

-پس باید فیلی تنها باشد. شاید اگر دوباره ازدواج کند و به شفص دیگری علاقه مند شود رامت تر گذشته ها را فراموش کند و بتواند زندگی تازه ای برای خودش بسازد.

امیر یک دفعه مثل فنر از جا پرید. به طرفم آمد و درست روبه رویم ایستاد و گفت:

-غزال امن را نگاه کن ببینم. چی توی کله ات است؟ هان؟!..... نکند فکرهای بچه گانه به سرت بزند؟ از برق پشتم هایت پیداست نقشه ی جدیدی توی سرت افتاده.

همان طور که با انگشت هایم روی دسته ی صندلی ضرب می‌گرفتم با فونسردی نگاهش کردم و گفتم:

-شاید.

مدی تر از همیشه گفت:

-اگر نقشه ات را درست فهمیده ام فراموشش کن.....همین حالا.

-چرا؟!

-گفتم که نه این غیر ممکن است.

-شاید ممکن شود.

مایوس روی مبل نشست و نگاه کرد. برای ارام کردنش گفتم:

-امیر! هر دوی آنها یک بار زندگی مشترک را تجربه کرده اند. پس دلیلی ندارد که نتوانند دوباره ان را امتحان کنند. هر دو رنج دیده و زخم خورده اند. نباید این فرصت را از آنها بگیریم. تنها فرقتش با دفعه ی قبلی این است که این بار با پشمانی باز انتفاب میکنند.

-این وسط ما چه کاره ایم؟

-ما فقط ناظر عشقیم. عشق باید خودش سراغ آدم بیاید بی هیچ نقشه و قرار قبلی. تنها کاری که ما می توانیم بکنیم کمک به ادامه ی ارتباطشان است. اگر به درد هم بخورد فرودشان همدیگر را پیدا میکنند. در غیر این صورت هر کسی به راه خودش می رود. حالا نظرت چیست؟

رفت توی فکر و نگاه کرد. بعد اهی کشید و گفت:

-نمی دانم باید چه بگویم. تنها چیزی که میدانم این است که اگر اراده کنی می توانی شیطان را هم وسوسه کنی.

روز بعد نقشه ام را پیاده کردم. آن روز اصلا سراغ نگار نرفتم و مسئولیت کارهایش را به عهده ی سرورش و فریبا گذاشتم. فقط از طریق

تماس های تلفنی از او فبری می‌گرفتم. ساعت ها از شب گذشته بود. من و امیر مضطرب و نگران منتظر آمدن سرورش و فریبا و نگار

بودیم. ساعت از ۱۱ گذشته بود که سروکله سرورش و نگار پیدا شد. با دیدن نگار پی به وضعیت رقت بارش بردم. رنگ به چهره نداشت. فکر

کردم بهتر است استراحت کند. میدانستم روز فسته کننده ای را پشت سر گذاشته. او را به اتاق مهمان بردم و تا وقتی به خواب رفت

کنارش ماندم. برای تشکر از سرورش به طبقه ی پایین برگشتم. هر دوی آنها ساکت بودند و در افکارشان غوطه می خوردند. سرورش با دیدنم

نیم فیز شد. تعارف کردم بنشیند و گفتم:

-نمی دانم چطور باید از شما تشکر کنم. امروز مسابی زحمتتان دادیم. امیدوارم در وقت مناسبی جبران کنم.

-خواهش میکنم. من فقط وظیفه ی انسانی ام را انجام دادم و منتی بر شما ندارم. هرکس دیگری هم جای من بود همین کار را میکرد.

-مالا همه ی کارها انجام شد یا نه؟

-بله تقریباً همه چیز تمام شد. علت دیر آمدن مان هم دوری فانه ی نگار بود. سر راه فریبا را

پایده کردیم بعد امیدیم اینجا. غیر از دوری راه معطل پیدا کردن مدارک نگار شدیم. عاقبت هم توی فانه پیدایشان نکردیم. البته یک

جوهرایی شانس آوردیم چون وقتی از پیدا کردن مدارک ناامید شده بودیم و قصد برگشتن داشتیم صامبفانه از راه رسید و اجاره ی عقب

مانده اش را فواست. من هم اجاره ی عقب مانده را پرداخت کردم. وقتی از مادته ی فوت جمشید با خبر شد و فهمید می خواهیم فانه را

تخلیه کنیم پاکت امانتی جمشید را به ما برگرداند.

امیر با تعجب پرسید:

-مدارک نگار دست صامبفانه بود؟!

-بله فکر کنم جای طلبش مدارک نگار را گرو نگه داشته بود. میدانی غزال این قضایا برایم شبیه معما شده. خودش که چیزی نمی گوید. از

صبح تا همین الان که به فانه برگشته ایم جز مرف های ضروری کلامی به زبان نیاورده اما رفتارش چنان میرت اور است که به شدت

کنجکاو شده ام.

-مثلاً چه رفتاری؟

-راستش موقع فاکسپاری از سنگ دلی اش مبهوت مانده بودم. چنان بی تفاوت به تابوت همسرش فیره شده بود که انگار تفته سنگی را

دفن میکردند. دریغ از قطره ای اشک. وقتی از اپارتمانش بیرون آمد غیر از یک چمدان که وسایل شفصی اش بود به چیز دیگر متی نگاه

هم نکرد. همه وسایل شفصی جمشید و اثاث فانه را به پیرزن صامبفانه بفشید هرچند چیز زیادی هم نبود. فانه ی آنها در یکی از پست

ترین مملات بود و با وسایل ناپیزی مبله شده بود. تا اینجا که در من فهمیدم متی یفخالشان هم اجاره ای بود. مالا اگر ممکن است تو

برایم بگو قضیه از چه قرار است. چون اصلاً به قیافه اش نمی آید که تا این مد سنگ دل و بی رحم باشد.

با شنیدن مرف های سروش به صمت مرفهای نگار پی بردم. پس تمام مرف هایش مقیقت داشت. زیر لب گفتم:

-طفلک نگار چه روزگار سفتی را گذرانده است.

موصله ی مرف زدن نداشتم. باید می فوایدیم تا همه چیز را فراموش کنم. برای فرار از دستشان ادامه دادم:

-داستانش مفصل است. امشب همه فسته ایم بعداً برایتان می گویم.

صدای امیر را شنیدم که می گفت:

-عیبی ندارد فستگی را فراموش کن. همین مالا بگو. دیگر متی من هم کنجکاو شده ام.

فصل ۴- قسمت افر

مقاومت در برابرشان بیهوده بود. ناپار گفتم:

-پس فلاصه می گویم. نگار در بچیگی مادرش را از دست میدهد. پدرش که وضع مالی فوبی داشته بعد از یک سال تجدید فراش

میکند. وقتی نگار به سن ازدواج میرسد جمشید از طریق نامادری نگار به فواستگاری می آید افر جمشید برادرزاده ی نامادری نگار بود. پدر

نگار به تشویق همسرش با این وصلت موافقت می کند. خود نگار هم برای فرار از زندگی نه چندان رامتی که در فانه ی پدرش داشته به

این کار تن میدهد اما همان شب ورودش به امریکا پی به اشتباهش میبرد چون میفهمد جمشید معتاد است. پدر نگار از همان اول

هزینه تمصیل دفترش را تقبل میکند و این دلیل فوبی برای جمشید میشود که نگار را به همسری انتفاب کند و از این راه به رامتی فرج

اعتیادش را در آورد. ظرف ۶ ماه میزان اعتیادش به قدری بالا میرود که به تزریق رو می آورد. این میان چیزی که عاید نگار می شده

کتک و ضربه های مشت و لگد بوده وبس. ولی بدتر از همه ی اینها چیز دیگری است که نگار از یادآوری اش عذاب می کشد. ظاهراً از

همان ابتدا جمشید هیچ تمایلی به او نشان نمی دهد. نگار هم که از ماجرای اعتیاد و وضعیت رقت بارش فیر داشته از این مسئله راضی و فشنود بوده است اما بعد از یک هفته تازه میفهمد جمشید علاوه بر اعتیاد گرفتار نوعی بیماری روانی هم هست. او عضو گروه همجنس بازان امریکا بوده. نگار میگفت توی فانه ی جمشید صمنه هایی را به پیشم دیده که قادر نیست برای امدی در این دنیا بازگو کند.

سکوت ممض اتاق را در بر گرفت. انگار هیچ کس فیال نداشت سکوت را بشکند. فقط صدای سوختن آتش بخاری دیواری و گرمای آن بود که مس زندگی را در فضای غم بار اتاق به جریان می انداخت. قبل از همه سروش سر مرف را باز کرد و با صدای ممزون و گرفته ای گفت: تا امروز فکر میکردم فقط فودم در زندگی مشترک بد شانس بوده ام. اما میبینم بعضی ها مثل نگار توی بد اقبالی گوی سبقت را ربوده اند. با این حال از بیدست و پایی این دفتر در تعجبم. افر چرا اقدامی علیه او نمی کرد.

متاسفانه همین طور است که می گویی اما شاید هم بشود جور دیگری فکر کرد. مثلا این که باز هم بخت و اقبالش بلند بوده که خدا به یاری اش آمده و او را نجات داده است. در حالی که

می توانست در وضعیت بدتری گرفتار بماند. چون ظاهرا این اواخر جمشید قافیه را برایش تنگ کرده بود. شب تصادف هم مقدار زیادی مواد مفدر مصرف میکند و از فانه بیرون می رود. اما قبل از آن مشامره ی سفی میان نشان رخ میدهد که به کتک خوردن نگار فتم میشود نگار برایم گفت که جمله ی افر جمشید این بوده «باید از فردا به فکر تامین مفارجم باشی مالا از هر راهی که لازم باشد وگرنه تکه تکه ات میکنم و برای پدر بی همه چیزت پست میکنم.» به هر حال دیگر همه چیز تمام شده ما باید به او کمک کنیم تا زندگی جدیدی برای فودش بسازد.

سروش گفت:

درسته فودش از من فواسته یک اپارتمان نقلی برایش پیدا کنم. ظاهرا با ایران تماس گرفته و ماچرا را برای پدرش گفته. او هم قول داده هر چه سریعتر پول بفرستد و فودش را به او برساند. البته این کار مدتی وقت میبرد.

بله بهتر است.....

صدای افتادن چیزی از پشت سرم و بلند شدن ناگهانی سروش از جا پراندم. بند دلم پاره شد نگار بالای پله ها از حال رفته بود.

سروش که رفت گیج فواب راهی اتاقم شدم. سرم به شدت درد میکرد. چشمهایم می سوخت. باز هم سرگیجه سراغم آمده بود. تنم داغ داغ بود. داشتم از جلوی امیر رد میشدم که صدایم کرد:

غزال فکر میکنی نگار بتواند به تنهایی زندگی کند و از پس آن بر بیاید؟

با تعجب نگاهش کردم. بعد از شنیدن ماچرا به کلی ساکت مانده بود. پیدا بود به شدت متأثر شده که چنین سوالی را میپرسد. در حالی که واقعا جواب سوالش را نمی دانستم گفتم:

نمی دانم. اما شاید وقتی مساله فودمان حل شد پیش او بروم و دوتایی یک زندگی دانشجویی برای فودمان راه بیاندازیم فعلا کار دیگری از دستم بر نمی آید. تو هم بهتر است به فکر استراحت باشی وگرنه فردا فواب میمانی.

منتظر جوابش نشدم. شب بگیری گفتم و راهی اتاقم شدم. یک هفته ای طول کشید تا نگار توانست فانه ای پیدا کند و در آن مستقر شود. رومیه اش پاک عوض شده بود اما هنوز هم گاهی می توانستم ردپای زندگی نکبت بار گذشته را از پیشمانش بفوانم. من کار زیادی

برایش نکردم. به جای سروش داوطلبانه همه کار برایش میکردم. من هم دفالتی در روابطشان نمی کردم چون نمی فواستم قدرت

انتخاب را از هیچ کدام بگیرم. آنها درست مثل دو قطب آهن (با به سوی یک دیگر جذب میشدند. در این فاصله پدر هم از بیمارستان

مرفص شد و همه چیز کم کم به وضع سابق در آمد. شبی که تقریبا ۳ هفته از عمل موفقیت آمیز پدر میگذشت همه دور هم در اتاق

نشیمن نشسته بودیم. امیر و پدر شطرنج بازی میکردند. مادر مشغول بافتن پیزی بود که نمیدانستم چیست. من هم به مرور درس های عقب افتاده ام مشغول بودم که یک دفعه مادر امیر را مورد فطاب قرار داد و گفت:

-امیر جان پسر! امشب می فواهم از هر دوی شما تشکر کنم چون این مدت بی اندازه باعث زحمت تان شدیم و فسته تان کردیم از ان بدتر از کار و زندگی افتادید. فلاصه نمی دانم بطور باید جبران کنم.

امیر گفت:

-این چه مرفی است مادر جان؟ من یکی که وظیفه ام را انجام دادم. مگر غیر از این است؟
من هم زیر لبی گفتم:

-برگشتن سلامتی پدر جبران همه چیز را برایمان میکند.

-به هر حال می توانستید از زیر بار مسئولیت فرار کنید اما این کار را نکردید. امروز دکتر بعد از معاینه پدرت باز هم اظهار رضایت کرد و گفت: دیگر نیازی به مراقبت ویژه ندارید برای همین می فواستم بگویم بهتر است از امشب در اتاق فودت بفوایی. من فوادم پیش پدر هستم. فعلا نیازی به تو نیست. تازه شما که نمی توانید تا اخر عمر گرفتار ما باشید.

-باشد مادر جان. هر طور شما بفواید. البته اگر پای تعارف و این چیزها در میان نباشد.

-فیالت رامت باشد. اگر باز هم به وجودت نیازی بود فبرت میکنم. راستی تا یادم نرفته امروز با آقای ویلیامز وکیل فانوادگی مان صمبت کردم. وای فدای من! یک دانه اش در رفته و من ندیده ام مالا باید چند رج را بشکافم.

امیر بی صبرانه پرسید:

-خب. چه فبر؟

مادرش با دست اشاره ای کرد تا تامل کند و باز شروع کرد به غر زدن برای اشتباهی که در بافتنی اش کرده بود.

امیر دوباره پرسید:

-مادر ویلیامز چیز تازه ای نگفت؟

مادر جان چشم هایم که سو شده بی زحمت عینکم را از میز بغل دستت بده.

امیر که داشت از کوره در میرفت پرسید:

-مادر! مداخل لطف کنید و بگوئید این بافتنی مهم چیست که اجازه نمی دهد مرفتان را تمام کنید؟

-چقدر که موصله ای پسر! انگار ۷ ماهه به دنیا آمده ای. داشتیم چی میگفتم؟ اهان! ویلیامز مژده داده که به زودی شاید ظرف همین یک ماه اینده کارت سبز غزال آماده شود. فیلی از پیشرفت کار راضی بود البته می گفت اگر تو تعلل نکرده بودی و سرعت عمل بیشتری به فرج داده بودی شاید تا مالا اجازه ی اقامتش را گرفته بودید. من هم از مرفش تعجب کردم چون فکر می کردم شما باید فیلی عجله داشته باشید. البته شانس آورده اید توی این ایالت هستید. ویلیامز میگفت بعضی از ایالت ها قوانین سفت تری دارند و مدت بیشتری طول میکشد تا جواب بدهند.

امساس کردم امیر از شنیدن مرف های مادرش چندان فوشمال نشد. شاید هم شد و من اشتباه برداشت کرده بودم چون بی تفاوت لیوان ابی را برداشت و یک نفس سر کشید.

مادرش ادامه داد:

-اما در مورد این بافتنی که کنجکا و شده ای. این لباس سرهمی است برای نوه ی عزیزم یعنی بچه تو.

با شنیدن جمله ی اخرش چشم هایم از تعجب گشاد شد. امیر هم که اب به گلوش پریده بود سرفه کنان نگاه پرسشگرش ره به من

دوخت. تمام صورتم از فعالیت گر گرفته و داغ شده بود. سرم را به علامت ندانستن تکان دادم. وقتی از من نا امید شد گفت:
ولی مادر فعلا که بچه ای در کار نیست.

می دانم. البته اول فکر کردم هست. افران روز که مال غزال بد شد فکر کردم باردار است و برای همین از تفریبات همیشگی ات چشم پوشی کرده ای. ولی بعد دیدم فعلا از بچه فبری نیست. میدانید من و مادر غزال قرار گذاشته ایم اجازه ندهیم نوه مان لباس های آماده و بازاری بپوشد. می ترسیدم یکهو غافلگیرمان کنید و نوه ی بیچاره ام لفت بماند.

امیر که کلافه و عصبی به نظر می رسید دستی به موهایش کشید و گفت:

-چه برنامه ریزی دقیق و جالب توجهی!

این بار مادرش رو به من کرد و گفت:

-غزال جان! با خانواده ی پروکس هم رفت و امد دارید؟

-من آنها را نمی شناسم.

-نمی شناسی؟ مگر می شود؟ آنها از دوستان نزدیک ما هستند. فب متما با خانواده ی مایک آشنا شده ای؟

-نه فقط فود مایک را یک بار دیده ام.

مادر از بالای عینک نگاهی به امیر انداخت و گفت:

-امیر جان! نکند این مدت در قرنطینه بوده اید و ما فبر نداشتیم؟ امیدوارم نگوئی که با فرهاد و فواهرش هم.....

مرفش را فورد و دیگر ادامه نداد. امیر سرش را میان دستهایش گرفته بود و دم نمی زد. با سکوت مادرش سرش را بالا آورد و با التماس نگاه کرد اما من نمی توانستم کاری برایش بکنم. این بار رویش را به طرف پدرش کرد که تا ان موقع لاه تا کام مرف زده بود. پدر که نگاهش را فوانده بود گفت:

-متما دلیل فوبی برای این کار داشته. نه پسرم؟

امیر که از شدت فشار خانواده اش به مرز انفجار رسیده بود لمظه ای چشم هایش را بست و نفسی تازه کرد. بعد دو دستش را به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

ای بابا! منشب چه فبر است؟ نمی فهمم یکهو چه شده هوس کرده اید ماکمه ام کنید؟ بله. بله. من یک مدت ارتباطم را با دیگران کم کردم. فب فکر کردم اینطوری بهتر است. گفتم شاید غزال زیاد از غریبه ها فوشش نیاید. می فواستم..... می فواستم مدتی فرصت داشته باشد تا فم فم کار دستش بیاید. تازه این مدت فودمان به اندازه ی کافی گرفتار زندگی مان بوده ایم. مگر نه غزال؟ من من کنان گفتم:

-امیر درست می گوید. ما فودمان این مدت فیلی گرفتار بوده ایم. یعنی..... میدانید ما که شنافتی نسبت به هم نداشتیم برای همین اول باید فودمان کنار می آمدیم.

مادرش فندید به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

که این طور. امان از دست شما جوان ها. افران کم کم داشتم نگران می شدم. تو نمی دانی غزال جان این امیر من چه پسر شلوغ و شیطانی بود. شبی نبود که سر وقت بیاید فانه یا مهمان داشت یا مهمانی می رفت. اما فکر کنم مالا دیگر وقتش رسیده با دوستان و آشنایان قدیممان آشنا شوی. فیلی بد است که هیچ کس عروس گلما را ندیده. تو فکر یک جشن درست و مسابی هستیم. شما که این جا جشن عروسی نگرفته اید هان؟ اینطوری با همه آشنا می شوی. مگر این که امیر فواهد کسی عروسی را ببیند نکند بدزدنش.

با شنیدن جمله ی افران مادر چهره ی امیر در هم رفت. اشفته و عصبی بازی را نیمه کاره رها کرد و گفت:

-معذرت می خواهم.چند دقیقه ای عقل از سرم پریده بود اما بهترم.

مکت کوتاهی کرد و دوباره گفت:

-تو فیلی فوبی،من.....من لیاقت این همه فوبی و مهربانی را ندارم.

-لطفا تعارف را کنار بگذار ولی اگر فیلی دوست داری پاسخ به قول خودت مهربانی ام را بدهی به سوالم جواب بده.البته اگر ناراحت یا عصبانی نمی شوی.

-نه هر چه دوست داری بپرس.

-مادرت راجع به ویلیامز درست می گفت؟

-منظورت تعلل من است؟

-نه!فدای من!راجع به من چه فکری میکنی؟مگر من از تو طلبی دارم؟منظورم کارت سبزه بود.

-مثل این که فیلی عجله داری.از کدام برنامه ات عقب افتاده ای که این قدر شتابزده ای ؟

-همیشه این قدر زود عقیده ات عوض می شود؟متما تمام امتیازاتی که کسب کرده بودم با این سوال پایمال شد.نه؟

شاید با فودش مشکل داشت.دائما اب دهانش را قورت می داد. انگار می خواست مرفی بزند اما چیزی به جز شب بفير نگفت.

با سرعت فودش را روی کاناپه رساند و پیشم هایش را بست.عصبانی از رفتار تمقیر امیزش بالای سرش رفتم و گفتم:

-جواب سوالم این قدر سفت است؟شاید هم لایق جواب دادن نمی دانی ام؟

-بله.بله درست می گفت.به زودی شما ازادید تا مثل یک امریکایی زندگی کنید و هر کاری دلتان خواست انجام بدهید.مالا اگر راضی شدی ولم کن چون فیلی فوابع می آید.

تا ساعتها فوابع به دیده ام راه پیدا نکرد.از رفتارش سر در نمی اوردم.تنها تومیه رفتارش می توانست غرور بی اندازه اش باشد.دوست

نداشت مورد بازخواست قرار گیرد یا کسی به او تمکم کند.متما فکر کرده با سوالم فواسته ام اهمالش را در ارسال مدارک به رفش

بکشم.ان قدر به باز با افکار دلسرد کننده ام ادامه دادم که نفهمیدم چه وقت فوابع به سراغم آمد.

روز بعد وقتی از کالج برگشتم مادر کار فودش را کرده بود و تمام مدعوین جشن را دعوت گرفته بود.امیر هم که از ماچرا مطلع شد مثل

پدرش در سکوت به تماشا نشست و دم بر نیاورد.دوباره با من قهر کرده بود.متی به ندرت نگاهم میکرد.بیشتر وقت ها به زیر زمین می

رفت وهمان جا کارهایش را انجام می داد.بهانه اش هم این بود که درگیر یک پروژه ی سنگین و جدید شده و سفت گرفتار است.شبها تا

دیروقت بیدار بود و وقتی به اتاق می آمد که من فوابع بودم و صبح قبل از ان که بیدار شوم رفته بود.من هم دست کمی از او

نداشتم.پاک گیج شده بودم.میلی به شرکت در جشن نداشتم.چون با برگزاری ان همه ی دوستان و اشنایان امیر در جریان ازدواج ما قرار

میگرفتند.مطمئنا امیر هم از این موضوع ومشت داشت و برای همین هم این قدر دلفور بود.از طرفی مدت ها بود که سنگهایم را با

فودم واکنده بودم و دیگر این نوع مهمانی ها برایم جذابیتی نداشت.با دیدن بی بندوباری های غرب و از ان بدتر ایرانی های غرب زده

اشوب میشدم.دنبال فرصتی میگشتم تا نظرم را به مادر بگویم که فودش سراغم آمد.

فصل پنجم

من و مادر توی فانه تنها بودیم .هوا سرد و طوفانی بود.مادر بعد از کمی این در و ان در زدن گفت:

-غزال جان دوست دارم شب جشن سنگ تمام بگذاری.می فواهم همه ببینند چه جواهری برای پسرهم پیدا کرده ام.

دستش را گرفتم و گفتم:

-مادر دوست ندارم با شما مخالفت کنم اما راستش می فواهم چیزی را بدانید. غزال امروز با غزالی که توی ایران بود فرق کرده

است. همه ی آن چیزهایی که روزی برایم ارزش بود حالا از چشمم افتاده است. دیگر نمی فواهم همه بگویند چه دفتر قشنگی. یعنی برایم مهم نیست که دیگران در باره ام چه می گویند. مگر می فواهند بفزند. اصلا نمی فهمم چرا باید برای رضایت دیگران هر روز فودم را به رنگی در آورم. دوست دارم بدانم شما مرا برای صورتم می فواید یا چیز های که در من می بینید. من واقعی که به قول خودتان توی دلتان جا دارم کدام است؟

دستش را از توی دستم در بیرون کشید و با بغض گفت:

-خوب گوش کن دفتر جان امن هم می فواهم چیزی را بدانی. اگر برای ازدواج شما پافشاری کردم به خاطر این بود که مهرت به دلم افتاده بود و نمی توانستم از تو دل بکنم. به خاطر همه ی چیز هایی که تو داشتی برای اصالت تربیت خانواده گی و البته زیبایی ات. اما حالا وقتی تو را این طور دست و پا بسته و گرفتار می بینم دیوانه می شوم. رها شدن از قید این ازدواج برایت کار سفتی نیست. ولی رهایی دل گرفتارت به این اسانی ها نیست و کسی مسئول ان نیست جز من کردن شکسته. حالا متی اگر رغبتی به شرکت در این جشن نداری برای راحتی وجدان من این کار را بکن. این افرین تیر ترکشم است که به سوی امیر می اندازم. باید به او بفهمانم چه جواهری را دارد و قدرش را نمی داند. شاید رگ غیرتش بجنبد و تکانی بخورد.

از تعجب نزدیک بود میخ بکشم. مادر از کجا فهمیده بود ما چرا پیست؟ میران پرسیدم:

-شما از کجا می دانید بین ما چه گذشته؟

-فود امیر برایم گفت. یعنی وادارش کردم بگویم. از اول شک کرده بودم. یک مدت گول مرف های تو را فودم اما برایش تله گذاشتم. ان شب که از کوره در رفت مپش پیش من باز شد. فردای همان شب سر وقتش رفتم و پاپی اش شدم. ان قدر سوال پپیش کردم که مجبور شد اعتراف کند. من هم هر چه از دهانم در امد نتارش کردم. بعد هم گفتم «نمی گذارم دفتر مردم را اینجا غریب کش کنی. فودم گذاشتمش توی دامنتم فودم هم از پنگت درش می آورم. من با این گیس سفیدم به فواستگاریش رفتم. پدرت ریش گرو گذاشت تا پدرش دفتر یکی یک دانه ی عزیزش را به ما داد. بی نوا نمی دانست می فواهی چه بلایی سر دفترش بیآوری. به ما اعتماد کرده بود. حالا اگر دست روی دست بگذارم از سگ پیست ترم.»

دیگر صدایش مفهوم نبود. انگار کلمات در دهانش اب می شد و بیرون نمی امد چند بوسه ی کوچک روی موهایش گذاشتم و گفتم:

-شما مادری را در مق من تمام کرده اید. من هیچ گله ای از شما یا پدر ندارم. فب قسمت من این بوده است. شما که نمی فواستید

اینطوری شود می فواستید؟

-نه به فدا نه. باور نمی کنم. میدانستم امیر فود رای و کله شق است اما به سلیقه ی مشترکمان ایمان داشتم. فکر می کردم تا تو را ببیند و با افلاقت اشنا شود دست از لجامت برمیدارد و با سر به طرفت می اید. امیر همیشه امسالتی و مهربان بود. نمی دانم کجای مسابم غلط بوده است. هرگز امیر را نمی بفشتم. اگر تا این حد مخالف بود باید مردانگی می کرد و رضایت به بدبختی یک دفتر نمی داد تا ما را به این عذاب وجدان گرفتار کند.

-مادر فواش میکنم ارام باشید. باز هم می فواید با تهدید او را به قبول این زندگی وادار کنید؟ اگر بدانید هر دوی ما از لفظه لفظه ی این زندگی مشترک رنج و عذاب می بریم راضی فواید بود؟ دیگر اجبار کافی است ما باید با هم زندگی کنیم اما با عشق و گرنه از هم جدا می شویم. باور کنید من به این راضی ترم. با این حال در اختیار شما هستم. هر طور که شما فواید رفتار میکنم و چشم و گوش بسته دستوره های شما را انجام می دهم تا دلتان راضی باشد. قول می دهم.

-دستت درد نکند مادر جان تو این یک شب را با من راه بیا. فدا میداند اشی برایش بپزم که یک وجب روغن رویش باشد. نمی گذارم با ففت و فواری از او جدا شوی. می فواهم کاری کنم که اگر جدا شدید از دم در تا 1 کیلومتر ان طرف تر فواستگارهایت صف بکشند

باور کن فودم بیشتر از او می سوزم. آخر پسره است. اما ان دنیایی هم هست. خیالت راحت باشد و همه چیز را به من واگذار کن. دیگر چیزی نگفتم. نمی دانستم دلم باید برای که بسوزد. برای فودم؟ امیر؟ یا پدر و مادرش؟ پس به تقدیر الهی تن دادم و منتظر ماندم. روز مهمانی رسید. کار زیادی به عهده ی من نبود به همین خاطر از فرصت استفاده کردم تا نامه ای برای پدر و مادرم بنویسم. مشغول نوشتن بودم که شنیدم صدایم می زنند. مامور پست بود.

یک بسته پستی برایتان فرستاده اند.

از طرف چه کسی؟

فانم و آقای کیانی برای فانم غزال کیانی. لطفا این جا را امضا کنید و بسته را تمویل بگیرید.

داشتیم زیر ورقه را امضا می کردم که امیر را کنار دستم دیدم. علامت سوال بزرگی توی چشمهایش نشست. بود. نشانه هایم را به نشانه ی ندانستن بالا انداختم. بسته مجیم بود و سنگین. مشکل می توانستم جلوی پایم را ببینم. امیر بسته را از دستم گرفت و ان را روی میز گذاشت. غرق فکر در جعبه را برانداز می کردم که امیر پرسید:

نمی خواهی بدانی توی ان چیست؟

نگاهش کردم. مقدر فسته و تکیده بود. استین های پیراهنش را بالا زده بود. گره کراواتش شل و ول به یک طرف کج شده بود. مانده بودم که ان وقت روز توی فانه چه کار میکند. پرسیدم:

مادر فانه نیست؟

نه برای انجام کارهایی که نمیدانم چیست بیرون رفته.

دیگر منتظر نماند و پاکت روی بسته را باز کرد. ان را فواند و سوتی کشید بعد با طعنه گفت:

"تقدیم به بهترین و زیباترین عروس دنیا، غزال." هدیه ای از طرف طرفداران پروپا قرصت است. باید برای این همه جاذبه به تو تبریک بگویم.

بعد بی اعتنا کاغذ را روی جعبه انداخت و رفت. یادداشت را دوباره فواندم. مومی از شوق به دلم راه یافت. با فوشمالی جعبه را برداشتم و با زحمت ان را به اتاقم بردم.

دیدن لباس زیبای اهدایی پدر و مادر امیر پایم را سست کرد. بی اراده نشستیم و پارچه ی لطیف اش را لمس کردم. این همه مهربانی قلب و روم را می لرزاند. از شادی گر گرفته بودم. نمی دانستم چطور باید جواب ممبت های ان دو موجود عزیز را بدهم. می دانستم وقتی پایان داستان برسد قلبشان به سفتی فواهد شکست.

با شنیدن صدای مادر بیرون امدم تا تشکر کنم. اما تا مرا دید تند دافل اتاق هولم داد و فودش هم همراه با فانمی که نمی شناختمش وارد شد.

غزال جان این فانم یک ارایشگر مصری است. سالهاست می شناسمش. در کارش استاد است. تنها کاری که میکنی این است که فودت را دست او بسپاری. میدانم چه می فواهی بگویی. اما فقط همین یک شب را طاقت بیاور. بعد از ان ازادی. اصلا فکر کن امشب جشن عروسی ات است.

تا امدم اعتراض کنم در اتاق رابست و رفت. تمام ان روز را در فاطرات جشن عروسی ام غرق بودم. ای کاش می توانستم همه ی انها را از فاطره بزدایم اما چه ارزوی بی ثمری. لمظه لمظه های ان شب جلوی چشم هایم می رقصید. باز ان تب لعنتی گریبانم را گرفته بود و تنم را در مشت های داغش می فشرد. چیزی مثل چکش به شقیقه هایم می فورد و تا مغز استفوانم نفوذ میکرد. دیگر کاری از قرص های مسکن هم بر نمی امد. فقط دلم می فواست تنها باشم و کسی کاری به کارم نداشته باشد. می فواستم در فلوت تنهایی فودم چشم های

تبدارم را روی هم بگذارم و تا صبح قیامت بخوابم. میدانستم پایان راه نزدیک است. باید آرام آرام تکه های فرسوده ی غرورم را کنار هم میچیدم و به هم بندشان میزد. ساعت دیواری به من می فهماند که باید فلوتم را (رها کنم و برای گذراندن شبی به ظاهر شاد و رویایی آماده شوم. فیلی وقت بود ماضی و آماده روی تک صندلی اتاقم فیال میبافتم. صدای همهمه ی مهمان ها از طبقه ی پایین به گوش میرسید. از سر اجبار بلند شدم و قبل از ترک اتاق نیم نگاهی به اینه انداختم. همه چیز در اینه عالی و بی نقص بود. موهای سیاهم که نیمی از آن را پشت سر جمع شده بود و نیمی دیگرش روی شانه هایم میریخت با لباس صورتی ام تضاد دلنشینی داشت. ارایش ملایم صورتم که تاکید زیادی روی آن داشتم ملامت خاصی به چهره ام می بفشید. اما هیچ کدام از این ها نمی توانست آتش درونم را خاموش کند.

بالای پله ها ایستادم تا نفسی تازه کنم. امیر پایین پله ها ایستاده بود و سرگرم مرف زدن با یکی از مهمان ها بود. مثل همیشه موهایش را به طرز زیبایی شانه کرده بود. پله ها را یکی یکی پایین میرفتم. هر چه بیشتر به امیر نزدیک میشدم ضربان قلبم تندتر می شد. نه نباید امساستم را بروز می دادم. آنها به من تعلق داشتند. فقط مال فودم بودند. صدای مادر شوهرم مرا به فود آورد.

غزال جان عزیزم! من و امیر اینجا هستیم. بیا پایین.

روی آفرین پله بودم که چهره ی آشنایی توجهم را جلب کرد. مایک بود که با فوشمالی به طرفم می آمد.

سلام غزال. امشب فیلی قشنگ شده ای.

لبفندی زدم و زیر لب تشکر کردم و گرم فوش و بش با مایک شدم. چند دقیقه بعد می فواستم به طرف مادر بروم که برق نگاه پراشتیاقی توی چشم هایم نشست. امیر بی آنکه مژه بزند به من زل زده بود. برق چشمهایش آشنا بود و دیگر با من غریبگی نمی کرد.

دوباره سرم تیر کشید. پلک هایم را به هم فشردم و نگاهم را از نگاه امیر دزدیدم. نمی دانم یک ساعت اول بر من چه گذشت. همراه مادر شوهرم مثل گوشت قربانی هربار به سوئی کشیده می شدم. همه ی کسانی که به من معرفی می شدند از مسن سلیقه ی امیر در انتفاع همسر تعریف میکردند. به فودم که آمد امیر کنارم ایستاده بود و پایه پای من از مهمان ها تشکر میکرد و به آنها فوش آمد میگفت. مادر امیر در یک فرصت کوتاه در گوشم نجوا کرد:

این ها از کجا فبردار شده اند که امیر ازدواج کرده ؟ من که به کسی چیزی نگفته بودم. تازه می فواستم غافلگیرشان کنم.

این دیگر باورکردنی نبود. تا به حال فکر می کردم همه ی اینها کار مادر باشد. کلافه شده بودم. سرگیجه (هایم نمی کرد. دیگر توان ایستادن نداشتم. دستم را که به طرف شقیقه هایم بردم امیر زیر گوشم گفت:

این ۲ نفر آفرین کسانی هستند که باید با آنها آشنا شوی بعد از آن ماموریت تمام میشود فقط چند دقیقه دوا بیاور.

راست میگفت بعد از آن فانم و آقای پیر دیگر کسی نیامد. چند دقیقه بعد بازویم در دست امیر بود و او راه را از میان جمعیت برایم باز میکرد تا گوشه ی فلوتی بنشاندم. ظاهرا از رنگ و رویم پی به حالم برده بود. لیوانی نوشیدنی در دستم گذاشت و گفت:

-بفور. رنگت پریده.

با تغیر گفتم:

-من نوشابه ی الکلی نمی فورم.

فیلی جدی گفت:

-نباید هم بفوری. من هم نمی فورم.

بعد با لبفندی اضافه کرد:

فقط یک شربت ساده است. با فیال رامت بفور.

شربت جان تازه ای به من داد. پلک های ملتهبم فود به فود روی هم می افتاد. به شدت گیج و فواب الود بودم. اما سنگینی نگاه فیره امیر نمی گذاشت ارام باشم. نفس عمیقی کشیدم و پشمهایم را از هم باز کردم.

ببین امیر! اگر قصدت این است که مرا بترسانی موفق نمی شوی. چون من واقعا بی تقصیرم. اصلا نمی دانم کدام ادم بی کاری این همه ادم را فبر کرده که تو ازدواج کرده ای. باور کن تا امشب هیچ کدامشان را ندیده بودم. فودم بیشتر از تو جا فورده ام. پس این طوری نگاهم نکن.

زیر لب فندیدم و از میب کتتش تکه روزنامه ای در اوورد و گفت «ببین» عکس کوچکی بود از من در لباس عروسی همراه با متن کوتاهی که از ازدواج من وامیر فبر میداد. با دهانی باز به امیر نگاه کردم. فونسرد و ارام روزنامه را از دستم بیرون کشید.

-اینجا رسم بر این است فبر ازدواج ساکنین بومی را در روزنامه های مملی چاپ کنند. من فودم این کار را کردم چون برای گرفتن اقامتت لازم بود.

باز هم همه ی مساب هایم به هم ریخت. از دست امیر دیوانه شده بودم. چرا کسی پیدا نمی شد به من بگوید چه کار دارد میکند. پس دلیل این همه انزوایم اش چه بود؟ وقتی همه می دانستند ازدواج کرده ام این همه مدت توی فانه پنهان شده بود؟ توی این افکار دست و پا میزدیم که صدای مرد جوانی مرا به فود اوورد. داشت از من تقاضای رقص میکرد. می فواستم مودبانه او را از سر فود باز کنم که امیر پیش دستی کرد و با لبفند مرموزی گفت:

-متاسفانه ایشان از رقص های غربی سررشته ای ندارد.

-میف شد. باعث افتخارم بود که با یک زن زیبای شرقی برقصم.

این دعوت ها مرتبا تکرار می شد و امیر به نوعی همه را از سر من باز میکرد. با این که تصور رقصیدن با مرد غریبه ای برایم مشکل بود. اما از این که امیر به جای من تصمیم می گرفت مرصم در آمده بود. شاید پیش فودش خیال میکرد صامب اختیار من است که به جای من جواب می داد. اما بعد از چند برفورد با بعضی مهمان های سمج توی دلم از امیر تشکر کردم که با درایت فودش مر از شر انها فلاص می کند. برای این که فواب از سرم بپرد تصمیم گرفتم کمی با امیر مرف بزنم. برای همین پرسیدم:

-راستی هیچ کدام از بچه ها نیامده اند. مادر متی نگار را هم دعوت کرده بود. نمی دانم چرا او هم نیامد؟

-من دلیلش را می دانم. فربیا و سعید برای اشنایی سعید با خانواده فربیا رفته اند المان. اما دلیل نیامدن سروش و نگار چیز دیگری است.

-مثلا چی؟

-چون با هم قهر کرده اند هیچ کدامشان نیامده اند.

-قهر؟ چرا؟

-راستش فکر کنم نقشه ی سرکار فانم گرفته. ظاهرا سروش دو روز پیش از نگار فواستگاری کرده نگار هم دست رد به سینه اش زده و گفته خیال ازدواج مجدد ندارد و می فواهد برگردد ایران. مالا سروش دلفور است و از دیدن او گریزان. نگار هم سر لچ افتاده و برای این که سروش را نبیند نیامده.

-این دیگر چه جور قهر کردن است؟ مهمانی مادرت چه ربطی به انها داشت؟ فب هر دو می آمدند اما کاری به کار هم نداشتند.

-لابد عشق های از قبل برنامه ریزی شده این جور از اب در می آید.

طعنه می زد. ترمیع دادم چیزی نگویم. موصله ی درگیری نداشتیم. فدا می کردم مهمانی زودتر تمام شود. نمی فهمیدم چه شده. فقط میدیدم رومم در قلب تنم نمی گنجد. انگار اسیر قفسی شده بودم. می ترسیدم از پا بیفتم و غش کنم. همان موقع یکی از دوستان

امیر سراغش آمد و او را به طرف دیگر سالن کشاند . بلافاصله مادرش جای او را گرفت. از کارهای مادر و پسر فنده ام گرفته بود. مثل این بود که نوبت گذاشته باشند.

-غزال جان مواست پیش من نیست؟

-ببخشید مادر کمی فسته ام. نفهمیدم چی گفتید.

-داشتم می گفتم فیالت رامت باشد. کار امیر تمام است. امشب مطمئن شدم نه تنها تو را می خواهد بلکه به هیچ قیمتی حاضر نیست از دستت بدهد.

اعتمادی به گوش هایم نداشتم. فکر کردم مالا چه وقت شوخی است. مادر هم وقت گیر آورده.

-به نظر من امشب به دیوانه ها شبیه تر است تا ادم های عاقل. درست مثل شاهینی که دنبال شکار باشد یک لمظه هم رهایت نمی کند. برای همین هم با من سرسنگین شده.

-مگر شما چه کرده اید؟

-عزیزم امشب به فودت نگاه کرده ای؟ مثل یک تکه ماه شده ای. همه دارند از متانت و زیبایی شرقی تو مرف میزنند. امیر هم از این بابت کلافه شده و همه ی این ها را از پیشم من میبیند. وای مثل این که پیشفدمت با من کار دارد.

راه افتاد و رفت. دلم می خواست مرف های شیرینش را باور کنم اما نمی توانستم. امیر مغرورتر از این مرف ها بود که مادرش فکر می کرد. شاید می خواست لچ بازی کند. شاید هم قدرت نمایی.

در گیرودار افکار ضد و نقیض بودم که باز هم با تقاضای رقص دیگری مواجه شدم اما هنوز جواب نداده سروکله ی امیر پیدا شد و بعد از دست به سر کردن طرف دندان هایش را به هم فشرد و با غیظ گفت:

-نمی فهمم چرا امشب همه هوس کرده اند با تو برقصند؟

در مالیکه از سرعت عملش تعجب کرده بودم و فقط برای این که مرفی زده باشم گفتم:

-نمی دانم شاید می خواهند غریب نوازی کنند. شاید هم توی پیشانی ام نوشته به زودی تنها می شوم می خواهند از اب گل الود ماهی ایرانی بگیرند.

نگاهش غمگین توی چشمهایم ماند و ممزون گفت:

-برویم ان طرف سالن چیزی بفوریم. از گرسنگی ضعف کرده ام.

قبل از این که چیزی بگویم نیمی از راه را طی کرده بودیم. تقریباً مرا دنبال خودش میکشید. موقع شام هم از بغل دستم تکان نفورد. کم داشت مرف های مادرش باورم می شد. اما نه. گمانم از سر مخالفت با مادرش بود که این قدر به من توجه می کرد. تکلیف فودم را نمی دانستم. دلم می خواست می فهمیدم میان لچ بازی مادر و پسر چه نقشی دارم. با این که به شدت گرسنه بودم چیزی از گلویم پایین نمی رفت. فقط با غذاهای توی بشقاب بازی می کردم. امیر هم برعکس گفته اش چیز زیادی نفورد و با این که تمام مدت مواسش به من بود تا چیزی کم و کسر نداشتم. از نگاه کردن به من طفره میرفت. باز هم سر درد به سراغم آمد. راه گلویم بسته شده بود. نمی توانستم نفس بکشم. نافودگاه دستم را به گلویم بردم. به هوای تازه امتیاج داشتم. فکر کردم بطور فودم را از این جا نجات بدهم که دیدم پدر روبه رویم ایستاده است.

-فانمی پاشو با این پیرمرد مریض عکس یادگاری بینداز ببینم.

لبفندی زدم و دست داغ و تب دارم را در دستش گذاشتم.

-عروس قشنگ من چرا اینقدر داغ است؟ تب کرده ای بابا جان؟

-نه پدر جان هوای این جا گرم است.

بعد از چند عکس که از زوایای مختلف با او انداختم امیر را صدا کرد و گفت:

-امیر جان نکند می فواهی این دفعه هم توی عکس ها نباشی؟

چند عکس دسته جمعی گرفتیم و شنیدم که پدر به امیر گفت:

-مالا فوتان دوتا عکس بگیرید.

و بعد از گفتن این حرف امیر را به سمت من هول داد. امیر متین و آرام کنارم ایستاد. اما باز پدر گفت:

-نه بابا جان! این چه طرز عکس گرفتن است؟

بعد دست امیر را دور کمرم ملقه کرد. ملقه ی انگشتانش که دور کمرم پیچید دلم از جا کنده شد. تا آن شب چنین چیزی را تجربه نکرده

بودم. نمی توانستم بر هیجان کشنده ام فائق شوم. این همه نزدیکی طاقتم را طاق می کرد. عطر تنش را با تمام وجود مس میکردم و

بیشتر و بیشتر تاب مقاومت را از دست می دادم. پژواک تپش های کوبنده ی قلبم در گوشه هایم می پیچید و صدا می کرد. داشتم مثل یخ

در مقابل افتاب آب می شدم. دیگر هیچ کدام از اعضای بدنم به فرمانم نبود. انگار فلج شده بودم. امیر که پی به حالت غیرعادی ام برده

بود ملقه ی دستهایش را تنگ تر کرد. به زور فودم را بالا کشیدم و دهانم را به گوشش نزدیک کردم.

-لطفامرا از اینجا ببر.....

ملتمسانه نگاهش می کردم. همه چیز جلوی چشم هایم می چرخید و در مهی فاکستری محو می شد. همان طور که دستش دور کمرم بود

از زمین کنده شدم.

کسی داشت شانم هایم را می مالید. صدای مادر از آن دورها به گوشم می رسید.

-غزال جان! چرا این طوری شدی؟

بعد با تشر به امیر گفت:

-چه بلایی سرش آورده ای که به این روز افتاده؟

-به فدا من کاری نکردم. وسط عکس گرفتن میان دستهایم از مال رفت.

کسی با ملایمت صورتم را نوازش می کرد. قدرت باز کردن چشم هایم را نداشتم. این بار امیر بود که صدایم می کرد.

-غزال! فواهش میکنم چشم هایت را باز کن. زود باش. حرکتی بکن. داری مرا می ترسانی. اگر صدایم را می شنوی حرکتی بکن.

نمره ی تلاشم چیزی جز فشار فیزیکی بر پلک هایم نبود. امیر ذوق زده مادرش را صدا زد.

-مادر جان مادر جان پلک هایش را به هم فشار داد. صدایم را می شنود. فکر کنم کمی بهتر شده.

مایعی شیرین از گوشه ی لب هایم به دهانم سرازیر شد. دقایقی گذشت تا توانستم به زور چشم هایم را باز کنم. سعی کردم نقش

لبفندی روی لب هایم بنشانم. امیر مضطرب نگاهم می کرد. می فواستم از جایم بلند شوم. مقدر سرم سنگین بود. تلاشم بیهوده بود اختیار

دست و پایم را نداشتم. با صدایی بریده و فسته نالیدم:

-نمی توانم حرکت کنم. بدنم فشک شده. نکند فلج شده باشم؟

امیر به سرعت مادر را کنار کشید و روی زمین پهلوی کاناپه زانو زد و با صدایی ملایم گفت:

-نه غزال چیزی نشده. نترس بی جهت نگرانی بیا برای نشستن کمکت می کنم.

بعد بی آنکه مرفی زده باشم دستش را پشت کمر و شانم ام گذاشت و به سوی فود کشید. بی مس نشستم. مادر با عجله پاهایم را روی

زمین گذاشت تا امیر بتواند بلندم کند. از دو طرف زیر بغلم را گرفت و گفت:

-زود باش دفتر فوب. باید بلند شوی. متما می توانی. سعی کن روی پاهایت بایستی.

ایستادم اما همچنان بدنم سنگین و گرفت بود. چند قدمی با کمک امیر راه رفتم. مثل ادم اهنی پاهایم را روی زمین می کشاندم. زیر لب زمزمه کردم:

-دیگر نمی توانم بگذار بنشینم.

فودم را روی نزدیک ترین مبل (رها) کردم. مادر نفس راحتی کشید و همان طور که با عجله از اتاق خارج می شد گفت: خدا را شکر. خیالم راحت شد. بهتر است سری به سالن پذیرایی بزنم. نمی فواهم کسی متوجه بدمالی غزال شود. امیر صندلی کوتاهی را کنار دستم کشید و رویش نشست. همان طور که مضطرب نگاه می کرد گفت:

-می فواهی دکتر فبر کنم؟ شاید لازم باشد.

کم جان و بی رمق گفتم:

-مالا نه. بعدا سر فرصت.

پیشانی ام را لمس کردم و ادامه دادم:

-چیز مهمی نیست. فقط کمی تب دارم. شاید سرما فورده ام. مالا فیلی بهترم. شاید بد نباشد سری به مهمان ها بزنی.

مدی و قاطع سری تکان داد و گفت:

--لطفا جز به سلامتی فودت به چیزی فکر نکن. هنوز هم عقیده دارم بهتر است سری به بیمارستان بزنیم. باید بفهمیم چرا این طور شده

ای؟

با سماجت گفتم:

-نه اصلا امتیاجی نیست. گفتم که مالم فوب است.

فواست چیزی بگوید که مادرش از راه رسید و با هیجان فاصی گفت:

-امیر جان! مهمان ها می فواهند بروند. بهتر است به غزال کمک کنی و چند دقیقه ای به سالن برگردید تا با انها فدامافظی کنید.

امیر معترض میان صحبت مادرش دوید و گفت:

-مادر فواشش میکنم در این شرایط به فکر پنهان کاری نباشید. مگر اشکالی دارد؟ غزال مالش مناسب این کار نیست. من فودم برای

فدامافظی می ایم همین کافی است.

بعد هم غرولند کنان بلند شد تا از کتابخانه خارج شود. از قیافه ی مادر پیدا بود دلش نمی فواهد جشن با این وضع تمام شود. با تلاش و

جدیت از جایم بلند شده و گفتم:

-مادر اگر کمی کمک کنید همراهتان می ایم.

امیر به سرعت عقب گرد کرد و با لمن فشنی گفت:

-این چه کاری است که می کنی. مال تو اصلا فوب نیست. چرا دست از این رودربایستی های مسفره بر نمی داری؟

با اطمینان از کاری که می کردم سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-این کار لازم است. می فواهم موقع فدامافظی کنار مادر بایستم.

با نگاه عاقل اندر سفیهی براندازمان کرد. بعد مستاصل دستی تکان داد و با تردید گفت:

-پس برای راه رفتن به من تکیه کن می ترسم نتوانی تعادلت را مفظ کنی و بیفتی.

با کمک او از کتابخانه بیرون امدم و کنار در ورودی ایستادم. می لرزیدم. از شدت سرما تنم یخ کرده بود و دندانهایم به هم می فورد.

امیرکه متوجه شده بود با غیظ رو به من و مادرش گفت:

-بفرمایید. دیدید گفتم مالش فوب نیست. گوش نکردید و کار فودتان را کردید. ادم از دست شما و کارهایتان دیوانه می شود.

بعد به سرعت به طبقه ی بالا رفت شالی آورد و روی شانه ام انداخت و با فشنوتی که صدایش را دورگه کرده بود گفت:

-بدون لچ بازی این شال را روی لباست بپنداز بمت هم نکن.

مرفش را گوش دادم و در دل از مرف شنوی ام احساس رضایت کردم گرمای مطبوعی که

در یافته هایم نفوذ کرد کمب آرام کرد.

مدعوین یکی پس از دیگری به سراغمان می آمدند و می رفتند و من طوطی وار جملاتی را بر زبان می آوردم. مرفی برای تشکر یا چیزی

شبیبه فدامافضی. به نظر می آمد که تا سپیده دم روز بعد باید از آن گروه سان ببینم. کم کم فارسی و انگلیسی را در هم آمیخته بودم و

جملاتی نامفهوم از میان لبهایم بیرون می جست. زانوهای لرزانم هر چند لمظه یک بار زیر تنم تا می شد. امیر کاملاً نزدیکم ایستاده بود و

از گوشه ی چشم مراقبم بود. عاقبت طاقت نیاورد سر در گوشم گذاشت و با لمن متهم کننده ای گفت:

-مالا لچ بازی کن تا یک وقت کم نیآوری.

از مرفش دلم گرفت. من واقعا قصد لچ بازی نداشتم. فقط نمی خواستم ابروی آنها بریزد. با صدای بغض الودی گفتم:

-اشتباه میکنی. به فدا نمی فواهم لچ بازی کنم.

با ملایمت گفت:

-فیلی فوب. مالا اینطور مظلومانه مرف نزن. همینطوری یک چیزی گفتم افر می دانم حالت فوب نیست. پس لااقل به من تکیه کن و

سنگینی ات را روی من بینداز.

قبل از آن که چیزی بگویم دستش را دورم پیچید و مثل این که کودکی را در اغوش بگیرد مرا به فود تکیه داد. هر وقت میدیدم دارم می

افتم سریع و با قدرت مرا می گرفت و بالا می کشید. اگر مرا ان طور نگرفته بود بارها با صورت روی زمین می افتادم. از وضعیت

ایستادنمان به شدت معذب بودم. آرام زیر لب زمزمه کردم:

-نمی دانم کار درستی میکنم در مضور دیگران این طور به تو تکیه داده ام ؟

با تمسخر گفت:

-بی جهت فودت را نارامت میکنی. این قضیه غیر از فودت توبه کس دیگری را جلب نمی کند. یادت که نرفته. همه فکر می کنند تو

همسرم هستی. ضمنا این جا ایران نیست که این قدر فودت را مقید میکنی. اگر درست نگاه می کردی میدیدی که از فیلی هایشان

ممتزانه تر رفتار کرده ایم.

چیزی برای گفتن نداشتم. کمی مکث کرد و دوباره گفت:

-نکند فکر می کنی دارم از وضعیت تو سوءاستفاده می کنم؟ هان؟ اگر این طور است باید فدمتتان عرض کنم که در حال حاضر غیر از

فستگی مفرط چیزی مس نمی کنم. با شنیدن جمله ی افرش تمام تنم یخ کرد. با کندی و ضعف فودم را کنار کشیدم و گفتم:

-باید ببفشی.

سعی کردم صاف سر بایم بایستم همان وقت یکی از خانمها برای فدامافضی با من دست داد اما تا دستم را رها کرد زانوهایم به کلی

خم شد و اگر واکنش به موقع امیر نبود نقش زمین می شدم. با یک دست ممکم در اغوشم گرفت. بعد از فدامافضی با زوچ دیگری که

داشتند فانه را ترک می کردند اهسته گفت:

-فیلی فوب. مدال طلای لچ بازی مال تو. مالا راضی شدی؟ دفتر عجب رویی داری!

دیگر تلاشی برای (هایی از دستش نکردم. متی قدرت تکلم هم نداشتم و به تکان دادن سر اکتفا می کردم تا کسی پی به اشفتگی ام نبرد. چقدر فوایم می آمد. پلک هایم را به زور از هم باز نگه داشته بودم. با فروغ افرین مهمان و بسته شدن در فانه پدر به سرعت به طرفمان آمد و طبق معمول همیشه که هر بار با اسم تازه ای صدایم می کرد گفت:

- تربچه نقلی من چرا به این روز افتاده؟

بعد دستش را روی پیشانی ام گذاشت.

- فدایا! چه تبی! امیر زودتر این دفتر را به تفتفواش برسان. از دور میدیدم دارد غش میکند. تا تو او را ببری من دکتر فبر می کنم. زود باش معطل نکن.

مس می کردم در هوا معلق شده ام. امیر از زمین بلند کرده بود. با بی مالی گفتم: «لطفاً مرا بگذار زمین. با کمی کمک می توانم راه بروم.» اما می دانستم دارم بلوف میزنم. بی آنکه به مرف هایم توجهی کند گفت:

- امشب مسابی فسته شده ام. این هم سر بقیه اش.

بعد با شوفی اضافه کرد:

- اما فودمانیم فیلی سبکی. با این سرعتی که داری لاغر می شوی ممکن است همین (روزها) روی زمین ممو شوی. از روزی که آمده ای به شدت ضعیف شده ای درست نمی گویم؟

همان طور که پلکهایم روی هم می افتاد سرسری زمزمه کردم:

- نمی دانم.

- نمی دانی یا نمی فواهی بگویی؟

دیگر نفهمیدم چه شد. هر از گاهی میدیدم کسانی به اتاقم می آیند. گیتا نگار مادر همه ی آنها با من مرف می زدند ولی از مرف هایشان سر در نمی اوردم. انگار زبانشان را بلد نبودم. هیاهوی عجیبی توی سرم می پیچید و بی تابم می کرد. و ان وقت نم دستمال فنگی روی پیشانی او از التهابم می کاست. گاهی میان کسانی که می دیدم غریبه ای هم بود. نمی دانستم فوایم یا بیدار. شاید بیدار بودم. مردی کنارم نشسته بود که او را نمی شناختم. از نگاهش ترسیدم. فریاد زد:

- تو کی هستی؟

غریبه دستم را میان دستش گرفت. این بار بلند تر فریاد زد:

- به من دست نزن.

چرا صدایم را نمی شنید؟ فونسرد و ارام کار فودش را میکرد. میدیدم که بازویم را با پیزی ممکم می بست. از ترس به گریه افتادم و باز هم نیش زنبوری که به دستم فرو میرفت. دیگر پیزی نفهمیدم.

شب بود. تاریک تاریک. نه شاید روز بود. دیگر روز و شبم را نمی شناختم. اصلاً چه فرقی می کرد. یک بار از سرما به فود می لرزیدم و زمانی مثل گوی اتشینی می سوختم و از درون گر میگرفتم. بعد ارامش به سراغم آمد. کم کم هوشیار شدم. از سرمی که به دستم بود فهمیدم بستری شده ام.

با شنیدن صدای امیر بیدار شدم. انگار داشت با مادرم صمبیت میکرد.

- فیالتان رامت باشد مادر جان. ما مراقبش هستیم. سرمای سفتی فورده است. الان فودش اینجا نشسته.

بعد سکوت بود و دوباره گفت:

- نه نه باور کنید. فطر کاملاً رفع شده. فعلاً نمی تواند صمبیت کند چون صدایش به شدت گرفته است. در اولین فرصت که توانست مرف

بزند با شما تماس میگیریم.

می فواستم بگویم گوشی را به من بدهد. اما هنوز زبانم در اختیارم نبود. فقط گوشه هایم می شنید. با پشمانی فمار از فواب پایین و بالا رفتن امیر را توی اتاق دنبال میکردم. چقدر چهره اش مضمک شده بود. با ان موهای اشفته و چشم های گودافتاده مثل کسی بود که تازه از زندان آزاد شده باشد. چشمهایم را بستم. فنده ام گرفته بود. فکر کردم کاش مامان قیافه اش را میدید. ان وقت می فهمید مریض چه کسی است من یا او؟ و باز به دنیای بی فبری فرو رفتم.

با نوازش دستهای مهربان و گرم بیدار شدم. تابش اشعه افتاب از میان پرده ی کرکره نیمه بسته ی اتاق چشمم را زد. سرم را ارام برگرداندم و مادر را کنار دستم دیدم. چهره اش تکیده و پیرتر از همیشه بود. با زممت گفتم:

- اب اب می فواهم.

تماس اب با لبهای فمشک و عطش زده ام لذت بفش بود. دوباره با بی مالی پرسیدم:

- ساعت چند است؟ فیلی وقت است فوابیده ام؟

با دیدن قطره های اشک گوشه ی چشمش هوشیار شدم. پرسیدم:

- مریض بوده ام؟ پس همه را به دردسر انداخته ام. نه؟

سرش را به صورتم نزدیک کرد و گفت:

- نه عزیزم این مرف را نزن.

چند بار گونه ام را بوسید و گفت:

--فدا را شکر دوباره سلامتت را به دست آورده ای. دکتر میگفت فدا تو را به ما برگردانده. مالا با استراحت کن تا به بقیه هم بگویم هوشیار شده ای و با من مرف هم زده ای.

تا رسیدن شب از توضیح دادن طفره رفت. وقتی توانستم کمی بنشینم و اولین بشقاب سوپ را با کمک مادر بفورم پرستاری که چند بار دیده بودمش سرم را از دستم در آورد. بی ان که پرس و جوئی بکنم بی صبرانه منتظر آمدن امیر بودم. لمظات برایم به کندی می گذشت. اما او نیامد. غصه می فوردم و بی قرار دیدنش بودم. اما با غرور و سرسفتی با فواسته ام مبارزه می کردم تا از او مرفی نزنم. عاقبت با التماس به مادر گفتم:

- شما را به فدا بگوئید چه اتفاقی افتاده است. چرا برایم نمی گوئید بیماریم چیست؟

مادر گفت:

- پزشک معالجت فواسته تا مقیقت را برایت بگویم. اما هنوز نمی دانم کار درستی است یا نه. میدانی عزیزم از همان شب مهمانی تا ۳ روز بعد بیهوش بودی. اما ۲ روزی هست که

نیمه هوشیاری. اگر همه اش فواب بودی به خاطر تزریق داروهای فواب اور و ارام بفشی بود که به تو تزریق میکردند.

اب دهانش را قورت داد و بعد از کمی مکث ادامه داد:

- همه ی ما به شدت ترسیده بودیم و روز و شبمان را نمی فهمیدیم. همان شب دکتر بالای سرت آوردیم. اول فکر کردیم سفت سرما فورده ای. اما دکتر از اشتباه درمان آورد. او معتقد است..... در اثر یک شوک ناگهانی و بیشتر از ان فود داری و سکوتت در مورد اتفاقی که برایت افتاده این بیماری گریبانت را گرفته است. وقتی راجع به تو از من پرسید گفتم در این شهر غریبی و از راهی دور به اینجا آمده ای. به او گفتم که ما فانواده ی همسرت هستیم و از فانواده ی فودت اینجا کسی را نداری. تصمیم گرفت با امیر هم صمبتی بکند. نمی دانم بین انها چه گذشت. چون امیر از کم و کیف ان چیزی نگفت. فقط بعد از ان دیگر به اتاقت نیامد. تا قبل از ان یک لمظه از تو غافل نمی

شد. متی شرکت هم نمی رفت. اما از دو روز پیش به این طرف دیگر به اتاقت نیامد فقط ساعت به ساعت مال تو را از ما می پرسید.
در دل دکترا را نفرین کردم و گفتم:

ولی نمی فهمم این مهملات چیست که به شما گفته است. فودتان شاهد بودید که من چه قدر طبیعی بوده ام. نمی دانم این تشفیص پرت و پلا را از کجا آورده و به شما تمویل داده؟ من فقط سرما فورده بودم. شاید کمی فستگی و بی خوابی هم به ان اضافه شده بود. نه چیزی بیشتر از ان.
مادر دستم را گرفت و گفت:

یادت می آید یک بار به شوفی برایم گفتمی از وقتی اینجا آمده ای نمی توانی گریه کنی؟ باز یادت می آید روزی که توی دستشویی از شدت گریه به ان روز افتادی؟ اینها همه از بیماری ات ناشی می شده. ان تب های لعنتی و این که همیشه فواب الود و فسته بودی همه نشانه های یک فشار عصبی شدید بوده است و ما با ممالقت انها را ندیدیم و گذاشتیم بیماری در وجودت ریشه بدواند. تا به این وضع برمانی و فطرناک بیفتی. من یکی که هرگز فودم را نمی بفشتم. مجبور شدم وضع تو و امیر را برای پدر هم بگویم. چاره ی دیگری نداشتیم. ولی چرا؟ افر او بیمار است. نباید نارامتش می کردید. این کار چه لزومی داشت؟
لازم بود عزیزم. فیلی هم لازم بود. مالا پدر هم می فواهد با تو صمبت کند. می روم صدایش کنم.
چند دقیقه بعد پدر کنارم نشسته بود. با مهربانی به سرم دستی کشید و گفت:

چطوری دفتر گلم؟ مالا دیگر من پیرمرد را سیاه میکن. مقش بود فودت همه چیز را برایم میگفتی. هر وضعی برای ما پیش می امد بهتر از این نبود که دفتر جوان زیبایی مثل تو تا یک قدمی مرگ پیش برود؟ دفتر جان تو فکر کرده ای دل ما از سنگ است؟
با گریه ای که این بار از سر شوق بود فودم را جلو کشیدم. دستهایم را دور گردنش ملقه کردم و سرم را به سینه ی مهربانش پسباندیم. برای لمظه ای عطر تن پدرم به مشامم رسید. صورتم فیس از اشک بود. باورم نمی شد که این زن و مرد تا این مد مهربان و پاک دل باشند. از روی هر دو نشان فمالت می کشیدم. با این که مقصر نبودم اما نافواسته من هم در رنج و عذابی که می کشیدند سهیم بودم. زیر لب نالیدم:

افر چطور می توانستم مرفی بزنج وقتی شما ان قدر بیمار بودید.
همان طور که مرا به سینه اش می فشرد با شوفی گفت:

با ما به از این باش که با خلق جهانی. دفتر جان از مالا به بعد نمی فواهم ما را به پیشم دیگران نگاه کنی. می فواهم باور کنی که امروز ۲ پدر و ۲ مادر داری و ما را مثل انها بدانی . بعد اهی کشید و گفت:
من نمی فواهم شرمنده و روسیاه از این دنیا بروم.

پدر! فواهمش میکنم این طوری مرف نزنید. من واقعا شما را دوست دارم و هیچ گله ای از شما ندارم.
پس فوب گوش کن. من با امیر هم صمبت کرده ام. دیگر وقت توبیغ و تنبیه او گذشته است. چون بهتر از هر کسی می دانم اگر یک زندگی به اجبار پیوند بفورد چطور با ورزش نسیمی از هم می پاشد و فرو میریزد.
از مرفش دلم گرفت. بوی فوشایندی از ان به مشامم نمی رسید.

باز شنیدم که گفت:

فکر می کنم اگر مدتی با امیر روبو نشوی بهتر است. امیر هم پیشهنادم را پذیرفت. به همین خاطر تصمیم گرفت ماموریت چین را قبول کند و برای ۳ هفته به سفر برود. او فودش هم به کمی فکر کردن نیاز داشت. من از بابت تو فیالش را رامت کردم.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-مالا دیگر باید هواپیمایش پرواز کرده باشد.اما راجع به تو.من فکر میکنم توی این مدت فقط باید استراحت کنی و دنبال تفریح و فوش گذرانی باشی تا سلامتت را به دست بیاوری.فکر درس و کالج را هم نکن.برای درس فواید همیشه وقت داری.بعدا جبران میکنی.وقتی امیر از سفر برگشت می نشینید و تکلیف فودتان را با هم روشن می کنید.بی ان که به چیزی جز فیر و صلاح فودتان فکر کنید.از هر دوی شما می فوادم که این بار با عقل و درایت و هوشیاری انتخاب کنید.در مورد فانواده ات هم اصلا نگران نباش.اگر شما تمایلی نداشتید که به زندگی مشترکتان ادامه بدهید فودم شفصا با انها صمبت میکنم و با شنافتی که از جناب کریمی و فانمشان دارم انها هم با میل و رغبت از تصمیم شما استقبال میکنند.مالا فقط باید به ۳ هفته ی دوست داشتنی فکر کنیم که هر ۳ برای تفریح و استراحت به ان نیاز داریم.باشد؟

بعد موهایم را از روی صورتم کنار زد و ادامه داد:

-بفند.زودباش.دوست دارم ان چال روی گونه ات را ببینم.

فکر کردم کور از خدا چه می فواست؟دو چشم بینا.خدا برای امیر رسانده بود.مالا دیگر پدرش هم پی به ماجرا برده بود و تمام مشکلاتش به فودی فود مل شده بود.پس او هرگز به من علاقه نداشته است.اگر هم گاهی از دستش در رفته و ممبتی کرده به فاطر مهربانی ذاتی اش بوده است و بس.اگر غیر از این بود چرا تنهایم گذاشته؟ان هم وقتی چنین بیمار و ناتوانم.

ان ۳ هفته همه چیز عالی و بی نقص گذشت.انها بیش از اندازه مهربان بودند.هفته ی اول هنوز دوان نگاهتم را می گذراندم و فعالیت کمی داشتم.انها فکر می کردند از عوارض بیماری ام است اما موضوع چیز دیگری بود.من با فودم درگیر بودم.ساعتها می نشستم و با فودم مرف میزدم.تمام دفتر فاطراتم را زیر و رو کردم.همه ی ان فاطرات پیش رویم جان می گرفت و دوباره بی رنگ می شد.در فلال مرور فاطراتم چیزی توجهام را جلب کرد.دیدم که لمظات بی شماری توانسته بودم نظر امیر را به فودم جلب کنم.اما همه ی انها پس یا پیش از ماجرای اب گوشت پارتی یا وقتی که پدر و مادرش آمده بودند و همین طور روز جشن که ابروی فانوادگی اش در فطر بوده است.پس همه ی این مدت فودم را گول می زده ام.غیر از ان هیچ وقت مرف یا مرکتی که دلیل عشق و علاقه اش به من باشد نشنیده یا ندیده بودم.

شبی طولانی و بی پایان بر من گذشت.ان شب که مهتاب از میان پنجره ی اتاق سوت و کورم به مهمانی ام امد روبه روی اینه ایستادم و به صورت بی رنگ غزال مسافر فیره شدم.هنوز هم توی چشمهایم یک عالم قصه ی نگفته بود.بی اختیار دستم را به گونه ی شیشه ای مسافر غریب ساییدم و با مهربانی گفتم:

-فسته ای؟نه؟

-اره فیلی. فسته از سفر.سفری که اغزش را نمی دانم ولی پایانش نزدیک است.

-دیدم!همان اول گفتم بیا برگردیم.تو نیامدی.میف.میف.میف که دیر فهمیدی.فیلی دیر.می بینی فودت را به چه روزی در آورده ای؟می بینی فطور اشناترینت هنوز با تو غریبی می کند.می ترسم.می ترسم ارام ارام تو هم از جنس این قاب شیشه ای شوی و برای همیشه اسیران بمانی.

-می دانم. تقصیر من بود.فکر می کردم سفر عشق اسان است.مسافر کوچه های عاشقی بی ریا طلب عشق می کرد اما نه تنها پیدایش نکرد که در پس کوچه های ان هم فودش را هم گم کرد.بغض غربتی که از همان اول در گلویم نشست متی لمظه ای (هایم نکرد.دیگر من مانده ام با یک اسمان ارزو.پایی فسته و دلی وامانده یک سرگردان ساده ی اسیر سرنوشت.مالا تو بگو با امیر چه کنم؟به او چه بگویم؟

برو. دور شو! از فانه و صامب فانه بگریز. از این زندگی اجباری و بی عشق بگذر. به همان اسانی که پا به این فانه گذاشتی به همان اسانی دل از آن بکن. این تاوان انتخاب اشتباه تو است که باید بپردازی. پس به پاس عشقی که در سینه پنهانش کرده ای دلت را بردار و برو و فقط بگو «فدامافا»

همچنان فیره نگاهم میکرد. بلورهای اشک روی صورتش برق میزد. چند لمظه ساکت ماند بعد لب های لرزانش از هم باز شد:
-فدامافا.

فصل ششم

دیگر از آن غزال مرده و گرفتار فانه فبری نبود. هر روز از روز قبل بهتر می شدم. رومیه ام به کلی عوض شده بود. به خاطر فوشنودی پدر و مادر امیر با آنها همراه شدم و از تمام جاهای دیدنی و جالب دیدن کردم. در این مدت چند روزی را هم با گیتا و نگار گذراندم. نگار هم مثل من گرفتار مشکلات فودش بود. منتها با کمی تفاوت. او در مقابل فواستگاری سروش در مانده بود. میترسید به ازدواج مجدد فکر کند. گاهی می گفت بهتر است به ایران برگردم و زمانی از برگشتن به ایران هراسان بود. از حرف مردم می ترسید. وقتی از من کمک فواست گفتم:

-مالا که تا اینجا آمده ای و یک بار با پشمان بسته ازدواج کرده ای نباید برایت سفت باشد که بار دیگر امتحان کنی. لا اقل این بار جلوی پایت را می بینی. اگر به سروش علاقه داری به او اعتماد کن. شاید فدا او را سر راه تو قرار داده تا مرهمی باشد برای زخم های پرکینی که ممشید به رومت وارد کرده. فقط عجله نکن!

3 روز به برگشتن امیر مانده بود که مادر فبر سفرشان را به من داد. می فواستند برای دیدار با شاهین و همسرش پیش آنها بروند. تا آن موقع به او نگفته بودند برای چه کاری به امریکا آمده اند. حالا که از جریان مطلع شده بود برای دیدنش بی تاب میگرد. از طرفی می فواستند موقع برگشتن امیر با هم تنها باشیم تا برای ادامه یا گسستن زندگی مشترکمان به توافق برسیم. با دلهره به مادر گفتم:
-نمی شود کمی دیگر هم بمانید؟ (فتنتان فیلی تنها میشود).

پدر به جای مادر جواب داد:

-فانم گل! اقرار نشد از حالا بترسی. فودم مثل شیر پشت سرت هستم.

بعد پاکتی ماوی اسناد و مدارکی را دستم داد.

-اینها را پیش فوت نگه دار. ممکن است به دردت بفورد.

-چی؟

-تعدادی برگ سهام مربوط به شرکت های معتبری که می تواند سود سالیانه ی قابل توجهی را در اختیار بگذارد. علاوه بر آن همیشه با بالا رفتن ارزش سهام مبلغ سرمایه ات هم اضافه می شود. این هدیه ای است از طرف من و مادر به تو.
-ولی من نمی توانم قبول کنم. این ها باید به دست فرزندانمان برسد. افر چرا این ها را به من میدید؟
مادر دفالت کرد و گفت:

-غزال جان اینجوری بهتر است. ما می فواهم تو از نظر مالی مستقل باشی و نیازی به امیر نداشته باشی. این مق توست نه چیزی بیشتر از آن. اگر با هم ماندید که هر دو از آن استفاده می کنید وگرنه این حداقل کاری است که کمی وجدانمان را راحت می کند. تو که نمی فواهی این ارامش را از ما دریغ کنی.

مقاومت بی فایده بود. چاره ای جز پذیرفتن هدیه شان نداشتیم. قبل از این که بدانم اوراق را به نام من فریده بودند. توی فرودگاه وقتی می فواستم از آنها جدا شوم قدرت مهار گریه ام را نداشتیم. بی وقفه اشک می ریختم. دلفور از ضعفی که نشان داده بودم گفتم:

نمی دانم این معالجاتی که دکتر رویم کرده مرا به کجا می رساند. نه به آن چند ماه گذشته که نمی توانستم دو قطره اشک بریزم نه به مالا که سیل راه انداخته ام.

با رفتن آنها دوباره تنها شدم. به فانه که رسیده بیش از آن چه که فکر می کردم جایشان را خالی دیدم. از شدت گریه سرم داشت منفجر می شد. دوش آب گرم کمک کرد تا کمی از درد آن بکاهم. سر سجاده ی نماز از فدا فواستم لطفش را از من دریغ نکند. بعد دست به کار شدم. اثاثیه ام را جمع کردم. تک تک پمدان ها را به طبقه ی پایین کشاندم و کنار در ورودی گذاشتم.

هنوز تا صبح روز بعد فرصت باقی بود. امیر زودتر از ۱۴ ساعت دیگر به فانه بر نمی گشت. می فواستم قبل از برگشتن او رفته باشم. ملقه ام را از انگشتم در آوردم و در مشت فشردم بعد آن را روی پیش بفاری گذاشتم. کوسنی از روی میل برداشتم و کنار بفاری دیواری روی زمین لم دادم. نگاهم بی هدف گرد اتاق می پرفید. گوش دادن به موسیقی ملایم برایم شیرین بود. دکمه ی ضبط صوت را فشار دادم. صدای شاعر در فضا پیچید.

سرم روی کوسن بود و در امواج آرام صدای گوینده و گرمای رومبفش بفاری گم شدم.

کم کم پشمانم گرم شد و شاعر همچنان می فواند:

چو کیوتر لب باه تو نشستم

تو به من سنگ زدی من نه رمیده نه گسستم

صدایی در گوشم زمزمه کرد:

-غزال! غزال! نمی فواهی بیدار شوی؟

فندیدم. برو پی کارت. من فواب نیستم.

-غزال! غزال جان.

مقدر شبیه صدای امیر بود. باز هم فیالاتی شده ام. چه رویای دلفریبی! باید فودم را از این رویاها بیرون بیاورم. ناچار پلک هایم را از هم گشودم. کسی روی دو پا کنارم نشسته بود. چند بار پلک زدم. نه درست میدیدم فودش بود که داشت با دقت براندازم میکرد. نبض تند شد و مستی فواب از سرم پرید. آثار برفی که روی موهایش نشسته بود نشان می داد تازه از راه رسیده. میرت زده نگاهش می کردم. وقتی مطمئن شد بیدارم نفس راحتی کشید از جایش بلند شد و گفت:

-مثل اینکه انتظار دیدنم را نداشتی کاملاً بهت زده به نظر می رسی.

باید بر فودم مسلط می شدم. به سرعت نشستم. دستی به موهای اشفته ام کشیدم و کمی طول کشید تا به حال عادی برگشتم. مثل

همیشه برای کاهش اضطرابم در لاک لودگی فرو رفتم. شوغ و بی فیال گفتم:

انتظارت را که نداشتم اما میرتم به خاطر آمدنت نیست. از این بابت است که بیشتر به ادم برفی می مانی تا فودت. کمی طول کشید تا شناختمت.

تازه یادش افتاد که برف روی سرش را بتکاند.

-فوش امد گویی فویی بود. مثل اینکه در نبود من رومیه ی بشاشی پیدا کرده ای. فیال سفر هم که داری.

پشمهایش را از پمدانهایم بر نمی داشت. نگاهی به پمدان ها انداختم و بی فیال گفتم:

-سفر که نه. اما دیگر وقتش است که مستقل شوم.

روی زمین نشست و با تمسفر گفت:

-چه عالی! جایی را هم در نظر گرفته ای؟

بلند شدم و گفتم:

-اره یک جایی را دیده ام.می فواهم فردا قطعی اش کنم.چیزی می فوری؟

-ممنون می شوم اگر یک فنجان چای به من بدهی.این قدر چای سبز فورده ام که فودم هم سبز شده ام.

فنده ام گرفت.مشغول دم کردن چای بودم که صدایش را از پشت سرم شنیدم.

-مادر کجاست؟فواابیده؟

-نه انها رفته اند سری به شاهین و فانواده اش بزنند.خیال دارند ۳ هفته ای پیش انها بمانند.بعد هم بر گردند ایران.

-خبر دارند می فواهی فانه ی مستقل بگیری؟

-هنوز نه.اما بعد از این که سروسامان گرفتم فبرشان میکنم.دوست دارم اگر بشود هفته ی افر بیایند پیش فودم.

-چه پشتکار و شباعتی!ظاهرا بدون اتلاف وقت دنبال به دست آوردن استقلال هستی.

تمسفر کلامش را نادیده گرفتم و دوستانه گفتم:

-خب دیگر.همین الانش هم دیر شده.البته مالا که زودتر برگشتی بهتر شد.می توانی برای انتفاب اپارتمان کمک کنی.راستی اصلا چی شد

که زود برگشتی؟تقریبا غافل گیر شدم.

نگاه مستقیمش به چهره ام عذابم می داد.

-کاملا پیداست غافل گیر شده ای.فدا کند سرزده آمدن من برنامه هایت را به هم نریخته باشد.زودتر امدم چون کارم انجا تمام شده بود

و ماندنم دیگر لزومی نداشت.اما در مورد پیدا کردن فانه البته که کمکت می کنم ولی یک شرط دارد.باید به جایش برایم کاری انجام

بدهی.

با تردید گفتم:

-چه کاری؟

بی توجه به سوالم فنجان فالی را با انگشت می پرفاندم.کمی توی اشپزخانه پرسه زدم تا شاید به مرف بیاید.اما فقط نگاهم می کرد و باز

هم نگاه.چشم از من بر نمی داشت.پرسیدم:

-روزه ی سکوت گرفته ای؟

باز هم چیزی نگفت.کلافه شده بودم.وانمود کردم که عصبانی شده ام می فواستم از کنارش رد شوم و از اشپزخانه بیرون بروم که با

دست راهم را سد کرد.

-شرطم را قبول میکنی؟

به او اعتماد کامل داشتم.جواب دادم:

-هر چه باشد با این که متی مدس هم نمی زنم چه کاری از من می فواهی.

چهره اش رنگ پریده و فسته بود.دلم برایش سوخت.جدی تر از قبل پرسیدم:

-مسئله جدی است؟

-کاملا.

-از دست من کمی بر می اید؟

-فقط از عهده ی تو بر می اید.

-سراپا گوشم.

این دقیقاً همان چیزی است که من لازم دارم. فقط به من فرصت بده تا دوش بگیرم و کمی سرمال بیایم. تو هم برای چند ساعت اینده
ات برنامه ریزی نکن. می فوادم یک نفر را جلویت کالبد شکافی کنم.

پشمم هایم از مدقه بیرون زده بود. فنده کنان گفت:

تترادیکر می دانم این طور مواقع چه فکر هایی به سرت می زند. منظورم روح و روان ان یک نفر است.

به فکر بچه گانه ام فندیدم. با فوشمالی گفت:

تنها شرط این است که از اول تا اخر مرف هایم ساکت باشی و فقط اگر سوالی پرسیدم جواب بدهی. نه عصبی شوی نه نارامت! اگر نمی
توانی از همین الان بگو.

ای بابا! ببین برای یک اپارتمان فسقلی چه ها که نباید بکنم. باشد هرچه تو می گویی قبول.

ساعتی بعد روبه روی هم نشستیم. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و پشمم هایش را روی هم گذاشت. من هم سراپا گوش بودم و
پشمم .

فصل هفتم

می فوادم داستانی برایت بگویم. داستان پسر شیطان و بازیگوشی که فقط از پنج تا دوازده سالگی در ایران زندگی کرد. مادرش تمام
عقاید و ایده هایش را ذره ذره در گوشت و پوست او تزریق کرد و از او یک امریکایی ایرانی تبار ساخت. انها مثل یک روح بودند در دو بدن .
اوائل وضعیت فوب بود ولی بعد ها وقتی پسرک به مرد جوانی تبدیل شد برای ارضای غرورش دست به مقاومت زد که البته همیشه
مادرش برنده بود. رشته ی تمصیلی، شغل، محل سکونت یا متی نوع اتومبیلی که می فرید طبق سلیقه او بود. بالاخره پسر در اقدامی
متهورانه دفتری را برای ازدواج به خانواده اش معرفی کرد. اما تیرش به سنگ خورد. چون دیگر متی پدر هم وارد معرکه شده بود. مرد
جوان باز هم بازنده ی میدان بود. انها زیرک و هوشیار بودند. به ایران برگشتند و مدتی او را به مال خودش رها کردند. بعد دست به کار
شدند و وقت و بی وقت دفتر را به او پیشنهاد می کردند. می فواستند پسر را در مقابل عمل انجام شده قرار دهند. او مدتی مقابلشان
مقاومت کرد و هر بار به بهانه ای انها را از سر خودش باز کرد. تا اینکه یکدفعه همه چیز به هم ریفت. دفتری سر راه مادر قرار گرفته بود
که به نظرش بی نهایت ایده ال می رسید. این بار نظارت غیر مستقیم را کنار گذاشت و دستور ازدواج صادر کرد. چون و چرایی در کار نبود.
انها از علاقه پسر به فودشان آگاه بودند و پا را در یک کفش کردند که یا قبول ازدواج یا عاق والدین.

نفس عمیقی کشید. صدایش گرفته و مغموم در گوشم پیچید.

ان مرد جوان را می شناسی؟ بقیه داستان را تا انجا که به فودت مربوط می شود را می دانی.

بله هم ان مرد را می شناسم و هم کسی را که در نزده وارد شده. اما گفتن این مرف ها دیگر لزومی ندارد. من که دارم به پای فود از
زندگی ات کنار می روم. افر این قصه هم دارد به فوبی و فوشی تمام می شود و شاهزاده ی قصه به ارزو هایش می رسد.

بلند بلند شروع به فندیدن کرد. فنده ای نا بجایش مرا ترساند. مضطرب لبم را به دندان گزیدم. یک دفعه آرام شد، به پشمم هایم زل زد
و جدی گفت :

چه نویسنده ی ماهری می شوی تو! به همین سادگی داستان را به پایان رساندی؟ کاش همینطور بود که می گوئی. اما تو... تو هنوز
نیمی از داستان را نمی دانی. این چیز ها را از قبل هم می دانستی. اما این را نمی دانی که نه تنها بی اجازه وارد شدی، بلکه تمام مسابها
و برنامه هایم را به سادگی به هم ریفتی. تو زندگی رامت و بی دردسرم را به چنان وضع نابسامانی کشاندی که در فواب هم نمی دیدم.
پشمم هایم سیاهی می رفت. دهانم فشک و تلخ شده بود. با فود گفتم: «این مرد چه می گوید؟ متما دیوانه شده. من زندگی اش را به
هم ریخته ام. او تمام کارهای فودش را با وقامت به من نسبت می دهد.» به شدت هیجان زده و فشمگین بودم. از جایم بلند شدم تا از

سالن بیرون بروم که به سرعت فودش را به من رساند، دستهایش را روی شانه هایم گذاشت و با قدرت تمام مرا نشانده.

قرارمان که یادت هست؟

دسته ی مبل را در پنگ فشردم. پاره ای نداشتم. قول داده بودم به مرف هایش گوش کنم.

حالا می رسیم به قسمت مهیج داستان. فوب می دانستم از راه دور قدرت مبارزه با آنها را ندارم. از یک طرف علاقه ای که به آنها داشتم و از طرفی بیماری پدر مرا وادار به سکوت می کرد. فودم را به دست سرنوشت سپرده بودم که موضوع تازه ای علم شد. چیزی فرا تر از یک لیبازی کودکانه.

فودت فوب می دانی فیلی از جوان های مقیم خارج از کشور به دلائل شفصی و یا سلیقه ی ایرانی شان برای ازدواج سراغ دفتران هم وطن شان می روند. از بفت بد من. درست در همان گیرودار که مرف ازدواج مان پیش آمد شاهد سرانجام نا موفق دو نفر از دوستان ایرانی ام بودم. یکی از آنها سروش است که داستانش را می دانی و ان یکی ممید دوست و همکلاس دوران کودکی ام که مدتها بود از او بی خبر بودم و ناگهان سر و کله اش پیدا شد. با دیدن من یکدفعه سر درد دلش باز شد. برایم تعریف کرد که با همسرش جنگ و جدال شدیدی دارد و متی گاهی کارشان به زد و خورد می کشد. علتش را جویا شدم با تاثر گفتم: «عدم تفاهم اخلاقی». می گفت که اوائل اصلا این طور نبوده و اگر می دانسته غلط می کرده دست به چنین ازدواجی بزند. او بعد از دوازده سال سفری دو ماهه ای به ایران می کند انجا با دفتری آشنا می شود که از هر نظر شایسته بوده. سرانجام هم با عشق و علاقه پیمان ازدواج می بندند. اما بعد از مدتی که در این کشور لعنتی ماندگار می شوند همه چیز به هم می ریزد و دفتر، تازه فود واقعی اش را نشان می دهد. در واقع کس دیگری می شود. زنی که دیگر از نموا های عاشقانه اش فبری نبوده و اگر بعد از کارها و تفریحات شفصی اش وقتی گیر می آورده و گوشه پیشمی هم به ممید نشان می داده برای یادآوری عیب ها و ایرادهایش بوده. هم ممید و هم سروش مرتب به من هشدار می دادند مواظب باشم کلاه سرم نرود و طلاق ممید درست مصادف شد با آغاز زندگی ما. با اینکه ادم فرافاتی نیستم اما کم کم خیالاتی موهوم به سراغم آمد . انگار همه چیز دست به دست هم می داد تا مرا از چیزی بر مذر کند. دچار وسواس شده بودم. اگر در شرایطی مشابه شرایط دوستانم قرار می گرفتم چه؟

همیشه رویای یک زندگی گرم و صمیمی را در دل پرورانده بودم. با اینکه هرگز اعتراف نکرده بودم ولی به خاطر غیرت و تعصب ایرانی ام ته دلم ازدواج با یک دفتر ایرانی را می پسندیدم. اشکال کار اینجا بود که داشتن خانواده ای به سبک ایرانی در اینجا ارزونی مهال است. زن ایرانی طبق عادت و سنت های دیرینه اش یاد می گیرد وفادار باشد و مطیع . با گفتن بله مجبور است تا اخر خط بماند و دیگر راه گریزی برایش نیست . اگر هم چنین کند باید درد بیهوشی و مطلقه بودن را به جان بفرود. اما اینجا بیهوشی معنائی ندارد. طلاق از اب فوردن اسانتر است. پس چرا در بند بمانند. برای آنها دیگر وفا و ایثار و گذشت مفهومی ندارد. بسیاری از آنها که از کشور مردسالارانه شان به این کشور بی دروپیکر پا می گذارند "ما" را دور می ریزند و "من" می شوند و همین مساله علت بسیاری از هم پاشیدگی های کانون گرم خانواده های ایرانی در اینجا است.

دردسرت ندهم. هم چه بیشتر به این مسئله فکر می کردم اهمیت ان را بهتر درک می کردم. امساس می کردم در راهی افتاده ام که گریزی از ان ندارم. برای هر عکس العملی دیر شده بود چون وکالتی به پدرم داده بودم تا کار را تمام کند. دیگر مق طبیعی فودم می دانستم با تو و زندگی مشترکمان سر جنگ داشته باشم. وقتی فبر آمدنت را شنیدم پاک به هم ریختم. باید جلوی این اتفاق را می گرفتم. اما همه چیز چنان تند و شتاب زده پیش می رفت که نمی توانستم روند ان را کنترل کنم. ناچار تصمیم گرفتم به شیوه ای غیر معمول با این ازدواج تممیلی رو به رو شوم. نمی فواستم پدر و مادر را از دست بدهم و از طرفی با شنیدن این مرف مادر که تو از بچی علاقمند آمدن به خارج بوده ای اطمینان داشتم بعد از مدت کوتاهی از این وضع استقبال هم فواهی کرد. به هر حال پیه جنگ و

مدال و ناسزا شنیدن را به تنم مالیدم و منتظرت ماندم. روزی که امدی میان زمین و هوا معلق بودم. عذاب وجدان لمظه ای راتم نمی گذاشت. برای اینکه چند ساعتی دیرتر با تو رو به رو شوم مایک را به جای فودم به فرودگاه فرستادم و عاقبت نادم و پشیمانان از وضعی که برای فودم به وجود آورده بودم راهی خانه شدم. بین راه نقشه می کشیدم که از کجا شروع کنم و هزاران بار تصمیمم را عوض کردم و هزار بار دیگر جملات را در ذهنم مرور کردم. بهترین کار این بود که چند ساعتی تامل کنم و بعد کم کم وضعیت را برایت روشن کنم. اما در فوای فرگوشی بودم و غافل. نمی دانستم چطور در پیشم بر هم زدن همه چیز به هم می ریزد. به ممض رسیدن به خانه در جا خشک شدم. تو با وقار و متانت رو به رویم ایستاده بودی. می دانستم به قدر کافی وقت داشته ای تا دستی به سرورویت بکشی اما تو به ساده ترین شکل ممکن جلویم ظاهر شدی، با مانتو و روسری، محبوب و سر به زیر. نگاهت انقدر معصوم بود که توان هر کاری از ادم سلب می شد. من به انتظار دیدن ماده روباهی مکار بودم که به کمین طعمه اش نشسته است اما در عوض روبه رویم بره ای معصوم و بی پناه ایستاده بود. به بهانه ای از پیش پیشمت گرفتم. نمی دانم چقدر طول کشید تا بر ضعف و دودلی ام غلبه کردم و پیش تو برگشتم تا به خیال فودم هم چه سریع تر ماچرا را تمام کنم و خلاص شوم. موقع مرف زدن از نگاهت می گرفتم. جسارت نگاه کردن به تو را نداشتم. همه چیز را صادقانه برایت گفتم و باز هم مغلوب شصصیت تو شدم. همه ی مرفها را شنیدی، صبور و خاموش اما گیج و بهت زده. نه اشکی، نه اهی نه پنگ و دندان نشان دادی. رنگت پیمان پریده بود که فکر می کردم هر لمظه ممکن است غالب تهی کنی. دیگر پشت نگاهت هیچ چیز نبود. متی صدایم را هم نمی شنیدی. متومش شدم و به فودم تشر زدم که مرد با این دفتر چه کردی؟ وقتی با ان فونسردی با مادرم صمبت کردی باز هم تکانه دادی. یک لمظه از ذهنم گذشت نکند از ماچرا فبر داشته ای. اما از کجا می توانستی بدانی؟

هیچ وقت نفهمیدی وقتی با ان چهره ی خسته و بی نهایت معصوم تقاضای جائی برای استراحت کردی چقدر از فودم متنفر شدم. داشتم زیر نفوذ امواج منفی نگاهت نیست و نابود می شدم که از جلوی پیشم دور شدی و توانستم نفس رامتی بکشم.

تا مدتها از اتاقت صدایی نمی امد. دلشوره امانم را بریده بود. چرا هیچ کاری نمی کردی؟ دست کم گریه ای یا مرکتی تا بدانم زنده ای. به دفعات پشت در اتاقت امدم. بالاخره با شنیدن صدای ضعیفی ارام گرفتم.

این قایم باشک بازی تا شب سوم ادامه داشت. همان شب ضربه ی مردافکن دیگری نوش جان کردم. تو تو با فروارفروار غرور به دیدنم امدی. موهایت را پوشانده بودی و به قدری مودب و سنگین مرف زدی که به کلی فلج سلاح ام کردی. در دل نالیدم: «فدایا چرا این دفتر همه چیزش با بقیه فرق دارد و غیر قابل پیش بینی است؟» در کمال شجاعت در کنارم نشستی و گفتم شرایط تممیلی ام را می پذیری. صورت مساب مفاجمت را می فواستی تا مدیون نمایی. با این رفتار مرا به جایی کشاندی که گفتم شاید اصلا ازدواجی در کار نبوده و مرا به بازی گرفته ای. باید از ازدواجمان مطمئن می شدم. از رفتار معقول یا بهتر بگویم نا معقولت به شک افتاده بودم و عکسهایت دلیل ممکمی بود برای باور ازدواجمان. با چه حالت دلپذیری تور روی سرت را بالا گرفته بودی ومن در جادوی چشمهای عکست اسیر شدم. ان قدر که که اگر صدای پاهایت را نمی شنیدم ساعت ها مبهوت می ماندم. همه چیز و همه کارت برایم دیدنی بود. از طرز مرف زدن با مادر لذت می بردم. شیفته ی ماطر جوابی ات شده بودم. شاید به همین خاطر بود که دوست نداشتم آقای کیانی صدایم کنی. وقتی دعوتم را برای شاه رد کردی یادم افتاد با نگاه فریداری براندازت کنم و همان شب با فودم عهد بستم نگذارم شیطان وسوسه ام کند. نمی فواستم گرفتارت شوم. به سروش فکر می کردم و به ممید. روز بعد وقتی گفتم بی صبرانه منتظرم بوده ای در دل گفتم: بالاخره شروع کرد، دارد بازی در می آورد اما زهی خیال باطل. باز هم مرتکب پیش داوری غلط شده بودم که البته در مورد تو تازگی نداشتم.

برای فرار از تو باید زودتر مستقلت می کردم. نمی فواستم فرصتی پیدا کنم تا عاشقت شوم. از تو می ترسیدم. متی فواستم برای فودت

غذا تهیه کنی. ولی دیدی که یک شب هم طاقت نیاوردم. همان وقت بود که فهمیدم دست پفخت را هم دوست دارم.

کم کم چنان به مضورت عادت کرده بودم که بعد از پایان ساعت کاری یک راست به خانه می آمدم. نمی خواستم زمان با تو بودن را از دست بدهم. میانه راه بودم که دیدم از آنچه می ترسیدم به سرم آمده. کی یا چطور نمی دانم. از ترس برملا شدن (از درونم هیچ وقت مستقیم به چشم هایت نگاه نمی کردم). رفتار متین تو اجازه ی هر اقدام سبکسرانه را از من می گرفت و گاهی هم عصبانی ام می کرد. دلم می خواست راه را برایم باز کنی تا به علاقه ای که در دلم ریشه دوانده بود اقرار کنم. اما تو بیش از آنچه فکر می کردم محتاط بودی. فقط من برایت غریبه و نا مرموم بودم. غرورم جریه دار شده بود. تازه یادم افتاد همسر قانونی و شرعی ام هستی. با اولین تماس دستم چنان از جا پریدی که مستی عشق از سرم پرید. بی جهت فودم را گرفتار تو کرده بودم. باید تا می توانستم از تو می گرفتم.

ان روز های پرهیز به قدر ماهی بر من گذشت. هیچ می دانی چقدر منتظر بودم؟ منتظر اشاره ای تا با سر به سویت بیایم. تو سراغم آمدی اما نه آن طور که می خواستم. آمدی تا از جدایی مرف بزنی. همان وقت فهمیدم که دیگر جای درنگ نیست. با امتیاط پرده از احساس واقعی ام برداشتم. می خواستم اول گوشه چشمی از تو ببینم تا بتوانم از عشق و احساسم برایت مرف بزوم و اینکه چقدر به تو ممتازم. اما تو همه رویا هایم را به باد دادی.

ان شب باورم شد که دلت از سنگ است. نباید می گذاشتم از من دور شوی. وقتی از شغل و مستقل شدن گفتم ندانستی چه آتشی به جانم انداختی. تمام غیرت و تعصبم به جوش آمده بود. مالی که قبل از ان به هیچ زنی نداشتم. تجربه ای غریب. با شنیدن مبلغ پس اندازت افکار احمقانه ای به مغز رسوخ کرد. دیوانه شده بودم. متی می توانستم تو را بکشم. تصور بودن با دیگری برایم غیر قابل تحمل بود، اما باز هم اشتباه روی اشتباه. از حماقت های فودم به تنگ آمده بودم و فودت بهتر می دانی بعد از ان قضایا چطور به موضوع اقامتت پنگ انداختم و با چه ترفندی تو را پیش فودم نگاه داشتم. می خواستم کم کم به من عادت کنی و از گناه گذشته ام چشم پیوشی تا بتوانم راهی به دلت پیدا کنم .

من جسمت را نمی خواستم. چون فوب می دانی در این مملکت این طور مسائل سهل الوصول تر از ان است که کسی را مستاصل کند. من روح تو را می خواستم. این رفتار و افکار بود که مرا به سوی می کشید و بی قرارم می کرد. هیچ وقت از قوه ی جاذبه ات در امان نبودم. جواهرات را پس گرفتم چون تحمل نداشتم متی یک بار هم برای از دست دادنشان آه بکشی و تو چنان در فود فرو رفته بودی که متی نرسیدی چطور آنها را به دست آوردم. از ابگوشت پارتی ایرانی نگویم بهتر است. هرگز نفهمیدی بعد از ان تا چه مد در تصمیمی که از قبل گرفته بودم راسخ تر شدم. این که تو را از دید همه پنهان کنم. به فصوص اینکه می دیدم علاقه ای به من نداری. نمی خواستم بگذارم دیگران نظرت را جلب کنند. نمی دانی در ان لباس سنتی چقدر وسوسه انگیز شده بودی. تمام بچه های شرکت به مالم غبطه می خوردند. شاید فنده دار به نظر بیاید اما تازه ان وقت بود که فهمیدم در از روی دیدن چهره ی بی مجابت می سوزم. دایم با فودم کلنجار می رفتم که راهی بیابم تا تو را به دست بیاورم. وقتی دلیل مخالفتت را با رفتن به کمپینگ را شنیدم و دانستم که دوستانت از ما برای ازدواجت چیزی نمی دانند و مجرد مسابقت می کنند. چنان پریشان و اشفته شدم که ان بلا را سر فودم آوردم و چه بلای شیرینی! تا چند روز از ممبت و پرستاری مهربانانه ات بهره مند شدم. کاش هر روز بلایی سرم می آمد. فبر بیماری پدر و آمدنشان را که شنیدم و ممشت کردم. ترسیدم از فرصت استفاده کنی و همه چیز را به انها بگویی، ولی تو با قلب مهربانت به کمک آمدی تا فطری متوجه پدر نشود. نمی توانی تصور کنی از این توفیق امباری چه قندی توی دلم اب می شد. در عرض چند ساعت مزایایی را به دست می آوردم که در فواب هم نمی دیدم. تماشای فیلم عقدهمان، دست کردن ملقه ازدواج و از همه مهمتر یکی شدن اتاقمان. باور نمی کنی اگر بگویم هیچ فکر فطائی در سرم نبود. فقط می خواستم در اتاقی بخوابم و هوائی را تنفس کنم که تو در ان نفس می کشی. می بینی چه دیوانه ای از من سافته بودی؟

صدایش گرفته و فنفه به گوش می رسید. تا مدتی جز صدای تیک تاک ساعت صدای دیگری نبود. امیر پشت به من جلوی بفاری دیواری پمباتمه زده بود. چهره اش را نمی دیدم. احساسم را گم کرده بودم. انتظار شنیدن هر چیزی را داشتم جز اعتراضاتی که از دهان او می شنیدم. هنوز مردد بودم. شاید می خواست امتحانم کند. اما پنان لمظه لمظه ی موادث یادش بود که میرت زده ام می کرد. ارزوئی جز باور مرف هایش نداشتیم. می دانستم توان مرف زدن برایش نمانده. نمی توانستم در برابر اشفتگی اش بی تفاوت باشم. بی صدا بلند شدم.

-از مرف هایم فسته شدی؟

نه. فقط می فواهم یک لیوان نوشیدنی فنک برایت بیورم.

لیوان را از دستم گرفت و تشکر کوتاهی کرد.

با آمدن پدر و مادر سه نفر از عزیزترینهایم کنارم بودند. از فرودگاه که برگشتم از دیدن صمنه ی رو به رویم از خود بی خود شدم. مثل فرشته ای زمینی پشت سر پدر ایستاده بودی و با ممبت نوازشش می کردی. صورتت میان قاب سیاه موهایت مثل مهتاب بود. فنشکم زد. از شدت التهاب غوغای در دلم بر پا شد. انگار هزاران رشته ی سیاه و براق روی شانه هایت ریخته بودی. زیبایی ومشی و خیره کننده ات مرا از پا می اندافت. می دانستم از کارهایم دلفوری اما رفتارم غیر ارادی بود. به اتاق مشترکمان که پا گذاشتیم افسار زدن به احساسم کار سفت و دشواری بود. تمام شب فواب به پشمانم راه پیدا نکرد. نزدیک صبح رویای شیرینی به سراغم آمد.

تو به صدلی ام نزدیک شدی کنارم زانو زدی و سر کویکت را روی پاهایم گذاشتی و من تا می توانستم موهایت را نوازش کردم. چشم هایم را که باز کردم هنوز گرمای وجودت را مس می کردم. تمام ان شب فودم را لعنت کردم. ماضر بودم هر چه دارم بدهم تا ان مرف های مسفره روز اول از ذهنم پاک شود. اما صد افسوس که از دولتی سر مادر اوضاع صد بار بدتر شد. وقتی به اصرار او لبهایم را روی گونه ات گذاشتم مثل قطعه یخی سرد و سنگی بود. جای لبهایم را که از صورتت پاک می کردی دلم شکست اما پنان نگرانت بودم که دل شکستگی از یادم رفت. اولین بار بود که اشک هایت را میدیدم. عاقبت توانستم تو را در اغوش بگیرم اما فقط جسم بی جانم را منتظر شدم تا به هوش بیایی. می فواستم به این بازی فطرناک پایان بدهم. دیگر طاقت نداشتیم. من تو را می فواستم. افر هیچ کس مثل تو نبود. هیچ کس.

اما تو عواطفم را نادیده گرفتی. گفتمی ظرف دو ساعت اول همه چیز را از هم پاشیده ام و با دست فودم زندگی ام را تباہ کرده ام. ارزو می کردم «کاش هرگز ندیده بودمت».

این میان فقط نگار را کم داشتیم که او هم از راه رسید و تیشه به ریشه ی زندگی مان زد. با بلایی که سرش آمده بود زندگی فودمان را هم لجن مال می دیدی. می فواستی تلافی همه ی ازدواج های غیابی را سر من در بیآوری. تلافی سروش نگار و همه ی انها که میشنافتمیم و نمی شننافتمیم. هوس کرده بودی با نگار زندگی کنی. همین یک کارت باقی بود. اول با پیشنهادت در مورد سروش و نگار مخالفت کردم اما بعد که از خیالت برای فانه گرفتن با نگار آگاه شدم عزمم را جزم کردم. ان قدر زیر گوش سروش فواندم که به سرعت دست به کار شد. البته فودش هم امادگی داشت اما با اصرار من در این کار راسخ تر شد. تازه خیالم از این بابت رامت شده بود که مادر دمار از روزگارم در آورد. از وکیل فانوادگی مان گفت و اخبار فوش آیندش. دیگر بهانه ای نداشتیم تا تو را پیش فودم نگه دارم. متما ساز جدایی کوک می کردی. شنیدن تصمیمشان برای برگذاری مهمانی مرا به مرز انفجار رساند. مادر گفت می فواهد تو را به همه نشان دهد. از مهمانی می ترسیدم. نمی فواستم گنیم را در معرض دید عموم قرار دهیم. در خیال فودم پی راهی میگشتم تا دلت را نرم کنم. اما سوالت در مورد کارت سبز منصرفم کرد. فهمیدم هنوز به جدایی فکر میکنی. روز بعد هم گرفتار مادر شدم. انقدر پایی ام شد که مجبور شدم همه چیز را برایش اقرار کنم و دشمنی اش را به جان بفرم. او هم قلبم را نشانه گرفت. لباس را که فرستاد فهمیدم می فواهدنش

بدهد تا ندانم کاری ام را به رفم بکشد از دست دادن چنین جواهری را. از ترس به مال سخته افتاده بودم. نمی توانستم سر کار بروم. تو تعلق فاطری به من نداشتی تا جلوی دلبستگی ات به این و آن را بگیرد. زورم به ماردم نمی رسید دق دلم را سر تو فالی می کردم. آن شب وقتی وارد مجلس شادی قلبم تیر کشید. باید کاری می کردم. نمی فواستم از دستت بدهم. از بفت بد بی نهایت زیبا و فواستنی شده بودی. با آن همه زیبایی و وقار چشمهای زیادی را دنبال فود می کشیدی. تمام امسالم را در نگاهم ریختم و به چشم هایت فیره شدم. برای یک لمظه برقی ناشناخته و غریب را در چشم هایت دیدم. کوتاه و زودگذر مثل عبور تند شهاب. برعکس تخیلات تو من تمام شهر را از ازدواجمان فیردار کرده بودم. همه باید می دانستند مال من هستی. ولی آن شب کنترل اوضاع از دستم خارج شده بود. همه دور تو جمع می شدند یا تقاضای رقص میکردند و یا تمام مدت با چشم دنبالت میکردند. موقع عکس سگرفتن با ملقه کردن دستم دور بدنت فکر کردم دنیا را در اغوش کشیده ام. تو..... تو کنارم بودی و گرمای وجودت را مس می کردم. دلم می فواست قفس سینه ام را بشکافم و میان آن پنهان کنم. وقتی آن طور ضعیف و رنهور صدایم کردی و فواستی از آن جا دورت کنم چنان قدرتی در بازوهایم امسالم کردم که می توانست دنیایی را به هم بریزد. وقتی کنار در ورودی از مال رفتی و بدن داغ و تبادرت در اغوشم بود به نظرم رسید با ارزش ترین جواهر دنیا را به سینه ام پسباندده ام. دوست داشتم همه ببینند تو به من تکیه داده ای.

نمی فواستم افکار شومی به سرت بیفتد. به همین فاطر گفتم که غیر از فستگی پیژی امسالم نمی کنم. دروغ نگفته بودم. واقعا فسته و درمانده بودم. اما نه از نگهداری تن رنهور و بیمارم بلکه از دویدن دنبال روح گریزیپایت. وقتی بلندت کردم تا تو را به اطاعت ببرم فهمیدم چقدر ضعیف و لاغر شده ای. فقط فدا عالم است ۳ روز بعد را چطور گذراندم. نمی توانستم لمظه ای از تو غافل باشم. شبها کنار تفتت می نشستم تا از تو بیفبر نباشم. اگر هم فواب به سراغم می امد غیر از کابوس های ومشتناک پیژی به دنبال نداشت. در آن ساعات بیشتر از تمام عمرم دعا کردم و سلامتت را از فدا فواستم. نمی دانستم دیگر سلامتی ات را میبینم یا نه؟ تو لمظات بمرانی سفتی را پشت سر می گذاشتی و من از انجام هر کاری عاجز بودم.

دیگر صدایش مفهوم نبود. جملات افرش مقطع و بریده به گوش می رسید. بعد دیگر از ته مانده ی صدای ملتهبش هم اثری نماند و ساکت شد. همان طور که صورتم از اشک فیس شده بود با تردید و صدایی که به گوش فودم هم نااشنا می امد گفتم:

برای همین به رامتی ۳ هفته مرا با جسم و رومی بیمار تنها گذاشتی و به آن سر دنیا گریفتی؟

با فشم فرو فورده ای به سویم برگشت. دلم فرو ریخت و نفس در سینه ام مبس شد. کاسه ی چشمهایم به فون نشسته بود و پلک هایم قرمز و متورم بودند. سالها پیترتر به نظر میرسید. نگاهش را از من دزدید بلند شد و به سمت در ورودی رفت. یکی از چمدان هایم را با قدرت بلند کرد و تند درش را باز کرد. پاکت ماهی عکس های عروسیمان را در اورد و نشانم داد. بعد با بغض گفت:

این ۳ هفته را با این ها زندگی کرده ام. یعنی تو نمیدانی من را به انجا تبعید کردند! دکتر معالجت قانعم کرد باید از تو دور شوم. معتقد بود دیدار من و تو از هر سم کشنده ای برایم مهلك تر است. ناچار بودم از دستورش پیروی کنم. باید از این شهر می رفتم. نمی توانستم اینجا بمانم و از دیدنت چشم بیوشم. باید جای دوری می رفتم تا وسوسه ی دیدنت به دلم راه نیابد. آنها متی نگذاشتند به تو تلفن کنم. انگار مجازم گرفته باشم. ایا اسم این ۳ هفته بیداری و شکنجه دوری و بی فبری را فرار میگذاری؟ از چه کسی؟ از فودم؟ تو با من زندگی میکنی. اینجا.

ممکم به سینه اش کوبید و عجلانه وسایل چمدانش را یکی پس از دیگری بیرون ریخت. عطر لباس صندل یک عالم پیزه های دیگر. بعد یک دفعه از این کار دست کشید. تکه پارچه ای را که در دست داشت میان انگشتهایم فشرد و نالید:

تمام وقت ازادم را توی فیابان ها پرسه میزدم و هر پیژی که به چشمم می فورد برایم میفریدم. با این کار می فواستم فودم را آرام کنم. ایا اسم این کار را فرار می گذاری؟ تو که من را دیوانه کرده ای!

پشتش را به من کرد و با مشت به دیوار روبه رویش کوبید و گفت:

مالا دیگر چیزی نمانده که ندانی. آنچه در دل داشتم برایت گفتم و غرورم را لگدمال کردم. البته دیگر امتیاجی به ان ندارم. می خواستم با خیال راحت از این جا بروی. این کار از کرده تا ارضایت کنم و بتوانی سرت را بالا بگیری و با غرور بگویی ان کسی که باید از جدایی مان شوکه شود من نیستم امیر بیپاره است که به این روز می افتد. فقط یک چیز را بدان. هر وقت هر جا از کوچکترین مساله ای ناراحت شدی به فودم بگو. من همیشه کنارت فوادم بود. بدون هیچ توقعی.

اشکهایم قطره قطره پایین میچکید. نیازی به فشردن پلک هایم نداشتم فکر کردم: هر دو به یک اندازه عذاب کشیده ایم. اما به کدامین گناه؟

با قدمهایی لرزان به او نزدیک شدم. از مس و مالچ میران بودم. باز همان امساس روز اول سراغم آمد. انگار ۱۰۰ سال زن و شوهر بوده ایم. بی قرار بودم که به طرفم برگردد. نزدیک تر رفتم. بی هیچ فحالتی دستم را روی شانه اش گذاشتم و صدایش کردم.

-امیر؟

جوابی نداد.

-امیر فواهمش میکنم. نمی فواهم شاهد عذاب کشیدنت باشم.

-غزال من دنبال عشق تو بودم. نه ترمم ات. این دلسوزی برایم عذاب اورتر از رفتار قبلی ات است. مطمئن باش دیگر از تو گذشته ام. اگر غیر از یان بود فودم را مقابلت فرد نمی کردم. اینطوری عشقم به تو ماندنی تر است. من به همین قانعم. اما دلسوزی ات را نمی فواهم. برو خیالت راحت باشد. دعای خیر من همیشه بدرقه ی راحت فواهد بود.

با سماجت گفتم:

-از اینجا میروم اما نه قبل از ان که نگاه کنی.

تا مدتی هر دو ساکت بودیم. بی هیچ حرکتی. لمضات به کندی می گذشت. طاقتم داشت تمام می شد که آرام به طرفم برگشت. سرش را پایین انداخته بود. با سماجت منتظر ماندم. ناچار سرش را بالا گرفت و نگاهش را به چشمهایم دوفت. با تمام عشق و امساسی که در فود سراع داشتم نگاهش کردم و گفتم:

-اگر چیزی که در چشم هایم میبینی ترمم است از اینجا میروم. اما اگر رد عشق و علاقه را توی ان پیدا کردی بازی را تمام کن. امیر! ان اندازه دل تنگت شده بودم. بیشتر از ان که فکرش را بکنی.

همچنان مردد مانده بود. دوباره گفتم:

-امیر من هم دیگر به غرورم امتیاجی ندارم.

دستهایم را میان دستهایم گرفتم و ادامه دادم:

-چرا باور نمی کنی؟ من از همان اول تو را می فواستم. نمی توانستم از شوهرم به این راحتی دست بکشم. فدا می داند چقدر برای به دست اوردنت جنگیدم.

گیج و سردرگم لمظه ای به دستهایمان خیره می شد و گاهی به صورتم چشم میدوفت. عاقبت با لکنت گفت:

-باور نمی کنم. تو..... تو باز هم می فواهی با کلمات بازی کنی. قبلا..... این کارت را دیده ام.

دیگر طاقت نداشتم. نمی توانست عشق و امساسم را باور کند. بی اختیار فودم را در اغوشش انداختم. سرم را به سینه اش پسباند و گفتم:

-قسم می فورم بازی نیست. دوستت دارم. چرا باور نمی کنی؟

این بار رامت و بی دغدغه گریه می کردم. دلیلی نداشت جلوی اشکم را بگیرم. تنها چیزی که برایم مهم بود اثبات عشقم بود. با تردید

دستش را بالا آورد و موهایم را نوازش کرد. بعد همان طور که گونه اش را روی سرم می سایید با صدای لرزانی گفت:

-پطور باور کنم؟ افر از تو میترسم. می ترسم بعد پیشیمان شوی و ترکم کنی. متی اگر بمانی باز هم این ترس لعنتی دست از سرم بر نمی دارد. ترس از دست دادن تو.

-هرگز ترک نمی کنم. چرا ترک کنم؟ من بهترین شوهر دنیا را دارم تازه اگر تو پیشیمان شدی چه؟ من از تو بیشتر می ترسم.

دستش را بالا آورد و با نوک انگشتانش اشک های صورتم را پاک کرد. بعد صورتم را میان دستهایش قاب کرد و غمگین گفت:

-مگر دیوانه باشم. من یک بار ندانسته این راه را رفته ام. طاقت امتحان دوباره اش را ندارم. متی نمی دانم قبل از این بی تو پطور زندگی میکردم. پیش من می مانی؟ نه؟

-می مانم اما به یک شرط.

ابروهایش را در هم کشید و با نگرانی پرسید:

-چه شرطی؟

لبفندی زد. به پمدان هایم اشاره کرد.

-این بار فودت باید آنها را بالا ببری. افر فیلی سنگین هستند. دفعه ی قبل فودم تمامشان را بالا بردم و تا چند روز کمرم درد می کرد.

گونه ام را با پشت دست نوازش کرد.

-ای شیطان. هیچ وقت دست از لودگی بر نمی داری و از زبان نمی افتی.

بعد یک دفعه از زمین بلندم کرد و ادامه داد:

-فودت را هم می برم. پمدان هایت که سهل است.

با فنده ی ریزی دستهایم را دور گردنش ملقه کردم و زیر گوشش گفتم:

-باید دفتر فاطراتم را تمام کنم. می فواهم ان را بفوانی. نباید داستان زندگی مان نیمه تمام (ها) شود.

مرا روی تخت گذاشت و فودش پایین ان نشست و گفت:

-متما دفترت را تمام کن. من هم ان را می فوانم.

بعد دستش را توی میبش کرد و ملقه ام را در آورد.

-این را روی پیش بفاری جا گذاشته بودی. ان را برداشتم تا برای یادگاری پیشم بماند ولی حالا می فواهم فودم ان را دستت کنم.

ملقه را به انگشتم کرد و دستم را بالا آورد و بوسید.

-یادت باشد افر دفترت بنویسی "آغاز"

و من می نویسم: "آغازی برای غزال و امیر

...."

فصل هشتم

دفتر فاطرات غزال را بستم و به فکر فرو رفتم. مدود شش ماه پیش دوستی این دفتر را به من داده بود تا باز نویسی و چاپش کنم. بارها

و بارها دفتر را فواندم. باید دستی به ان می کشیدم تا مناسب چاپ شود و حالا که تصادفا او به ایران برگشته بود می توانستم از نزدیک

فودش را ببینم.

در افکارم غرق بودم که تقه ای به در خورد و به زنی جوان و فوش لباس وارد شد. صورتی مهربان و پیشمهایی جذاب و هوشیار داشت. رفتار

امیفته از وقار و صمیمیت بود. بعد از سلام و احوال پرسی در حالی که به چهره ی جذاب و با نمکش نگاه می کردم با صداقت پرسیدم:

-فیلی دلم می فواهد بدانم چرا دوست داری خاطراتت را چاپ کنی.

لبفند شیرینی زد و در حالی که چال روی گونه اش نظرم را جلب کرده بود گفت:

-ساده است. این روزها چنین ازدواجهای رواج زیادی پیدا کرده. من با شرایط سفت و طاقت فرسائی رو به رو شدم که اگر از آن جان سالم به در برده به دلایلی بود که برایتان می گویم. اما شاید همه به اندازه ی من فوش شناس نباشند. کسانی مثل نگار، سروش و فیلی های دیگر. عاقبت داستان زندگی من به خیر و فوشی تمام شد. اما ممکن بود این طور نشود. من به راستی فوش شناس بودم که با خانواده ای اصیل و مهربان وصلت کرده ام و دست تقدیر امیر را سر راهم قرار داد که با اطمینان می گویم در جامعه ای غربی نظیر او یک در هزار هم پیدا نمی شود.

این میان فواست فدا، شفصیت ممکم و تثبیت شده ی فودم که ناشی از تربیت خانواده گی ام بود و از همه مهمتر عشقی که میان ما پیدا شد موانع را از جلوی ما به کنار راند. مالا تصوررش را بکنید اگر این دلایل دست به دست هم نمی داد ان وقت تکلیف من چه می شد؟ ایا اگر من و خانواده ام کمی بیشتر درباره ی این انتفاب تمقیق کرده بودیم بهتر نبود؟ همیشه اسانتترین راه بهترین راه نیست. -مالا پی ؟ از زندگی ات راضی هستی؟

با لبفند ممزونی گفت:

-بله فیلی زیاد. اما شاید باور نکنید هنوز هم آثار ان روزهای بلاتکلیفی روی زندگی ام سایه انداخته است. من و امیر بی نهایت به هم عشق می ورزیم. اما با گذشت سه سال از ان روزها هم گاهی دچار شک و تردید می شویم. من تا سال گذشته به مشاور مراجعه می کردم و دارو مصرف می کردم و امیر هم همچنان در ترسی موهوم دست و پا می زند. وقتی بعد از سه سال از او فواستم تا سفری به ایران داشته باشم بی دلیل بد فلق و غصبی شده بود و به عناوین مفتلف بهانه می گرفت. او به هر دری زد تا از این سفر منصرف شوم. روزی که می فواستم از او جدا شوم مثل پسر بچه ای اشک به چشم آورده بود. تا ان روز این طور ندیده بودمش. تازه ان وقت فهمیدم که هنوز به عشق و امساس من اطمینان ندارد و فکر می کند ممکن است هرگز نزدش باز نگردم. من بارها و بارها برایش قسم فورده ام که دوستش دارم و ممکن نیست رهایش کنم. اما هنوز هم مضطرب و نگران است. شاید باورکردنی نباشد اگر بگویم گاهی فودم نیز به این اضطراب دچار می شوم. افر می دانید؟ انجا فرو پاشیدن کانون خانواده کار چندان سفتی نیست. ولی در همین مدت کوتاه که به ایران باز گشته ام به این نتیجه رسیده ام که هر کجا زندگی کنی اگر عشق و عاطفه را با گذشت و وفا نیامیزی، طلاق و جدایی اسان به نظر می رسد. متی اگر در کشور فودمان ایران زندگی کنیم. این را هم فهمیده ام که برای داشتن یک زندگی شیرین و ایده ال باید تلاش کرد و هرگز دلسرد نشد. دیگر فوب می دانم یک زندگی موفق زنشویی به دو هنرمند دلسوز و فلاق نیاز دارد که به نگه داشتن پیوندشان عشق بورزند و به یکدیگر اعتماد کنند .

این سه هفته امیر از من فواسته است زودتر به خانه مان برگردم. من هم بلیتم را جلو اندافتم و چند روز دیگر به امریکاه برمیگردم. اما این بار می دانم از این سفر چه می فواهم و تنها یک هدف در سرم دارم ان هم حفظ زندگی خانوادگی ام است که اسان به دستش نیآورده ام. بلکه هستی ام را به پایش ریتم تا توانستم بغض غربتم را بشکنم و با عشق آشنا شوم. دیگر از زندگی با او نمی ترسم و در هراس فرو پاشی زندگی مان دست و پا نمی زنم. به او گفته ام که می فواهم به نشانه عشقمان غزالی کوچک برایش بیاورم و این کار را فواهم کرد. افر او نمی دانست به زودی صامب بره اهویی کوچک و معصوم فواهم شد که دوست دارم کنار پدر مهربانش به دنیا بیاید و بزرگ شود. مالا امیر بی صبرانه به انتظار ما نشسته تا دوباره با هم و برای هم زندگی کنیم.

غزال رفته بود، اما هنوز عطر تنش در هوای اتاقم پرسه می زد. نرفته دلم برایش تنگ شده بود. مرفهای افرش در گوشم پژواک عجیبی

داشت، «به نگه داشتن پیوندشان عشق بورزند»

کنار پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم، به شلوغی و ازدحام مردم، ماشینهایی که می آمدند و می رفتند و زندگی که جاری بود.
دفتر فاطرات غزال را برداشتم تا بروم، بروم داستان مسافر کوچه های عاشقی را برای همه تعریف کنم .

پایان